





۴۵۱۵

۶۲۹۴

بازدید شد  
۱۳۷۸  
۸۰۱۴

موضوع: .....  
مؤلف: .....  
کتاب: .....  
کتابخانه مجلس شورای ملی

۵۷۴ ۳۳۸۵

از کتابخانه مجلس شورای ملی  
تبریز

۳۲



بازرسی شد  
۳۶ - ۳۲

درج و ضبط شد  
مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاریخ ثبت: ۱۳۸۲  
شماره ثبت: ۴۵۱۵



۴۵۱۵

۹۳۹۳۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان نظری

مؤلف: ...

موضوع: ...

بازدید شد: ۱۳۸۲

۴۱۰۷

ن- ۵۷۴۴





از آنجا که منی بایه جود الهی  
 حضرت عشق شایسته درون ده من  
 زلال خط خا بر قضا شکر می خور  
 در آن گشت و خواب بود که منی بایه جود  
 درخت انتقال از چو منی بایه جود  
 کجاست و خا بر قضا شکر می خور  
 شراب نشاید و خا بر قضا شکر می خور  
 قضا شکر می خور و خا بر قضا شکر می خور  
 کریم از خوان من که در آن خا بر قضا شکر می خور  
 درون کعبه اختران چه در آن خا بر قضا شکر می خور  
 نظری کن عشق را که منی بایه جود  
 فلاخه و ولاخ و لاخ و لاخ و لاخ و لاخ  
 ای کارم منی بایه جود

در ملک خروست کفان پادشاه  
 که بی غیر واسطه بر کوش جاکفی  
 داده و کج سفر نشان خفت انعم  
 بل تبره قهر و تبره بکسیم  
 هر زو گشت تا حکام آن ملک غیر تو  
 در ویش پادشاه بود و تو قانع  
 فقر و دور و دورم متعجبستی  
 خایل لبی گشت شای پور  
 در تو به اجبابه نظر کنی و آن سبب  
 تو حدیث بیان نظری بلفهشت  
 بر ترمیده پای و کوسه میل را  
 ساقی بخشد و کسکی امید و سپهر را  
 حرف زبیده است و او ایس بچه  
 از سماع و زنت تو دم کشی جرد  
 بوی سپیده فداه شرمناخته دم  
 به با که لب ز رخساری پاک دود  
 که مغان کرد به کبیر کتاب چشم  
 ز نبات کرد به غلبه نموده و بالاد  
 مطرب بکشد و تو غنی کنی و چون  
 چلی که در خرقه است و کس نیست



روزی که هر چه منظره نظری آورد  
از آب غوغای کبابی بقیه

روز و شب ز جنت تا جنت  
یک رنگ و ذوق که بی رنگ است  
روز و شب که در غوغای کبابی  
از اول حواله بکرات شد چای  
از اول وصال مرد و جان آری  
از کفایت صبر و دل برید  
عاشق کوی و مست بیکجاست  
بهر که از حکایت ما در کتب  
کل تصویریت را که در کتب  
در پای بند عشق نظری آورد  
و بخت عشق از کوه و دریا

که چنین در آرم عشق سخن سرا  
کل سخن در سخن و در سخن  
نزدیکی خبر و هم بدلی از نسیم  
سرای که صغیر روزی عاشقان شود  
در سبب که بود و هر چه  
تن خاتم جمیع که بیک مشت ساخته  
نظر نظری از فلک در دلی بزم  
بر درشته بر روی ماه آن که

سبب از کوه و دریا  
نزدیکی خبر و هم بدلی از نسیم  
سرای که صغیر روزی عاشقان شود  
در سبب که بود و هر چه  
تن خاتم جمیع که بیک مشت ساخته  
نظر نظری از فلک در دلی بزم  
بر درشته بر روی ماه آن که

طاعت نامیت خیزد ز سر پا  
سرش وی که زوی شده که در کار  
از خنجر جلوه قید و پیری او  
شوق مستور کشت و عشق کشت  
از نسیم کل دماغ ما بر پاشید  
خانه ما خاک لای بر سر آید  
وقت خوابان شب و صبح  
باغبان در موسم گل کود رسد  
نغمه متنه میر و نظیر بر این  
وزن و آهالی سبزه آهانه چار

برای چشم خرم که آن بر سر  
عاجز نیست آن می که بایک کوان  
بجو از بهر حرمت دارد نام  
میسبب بشاید چای و سبای  
نوشی ترل عشق آرام که در کار  
عین نموده نسیم از رخ برادر  
نظری خاطری و آه دل زده  
قدیم بشاید ای که خون منی

نه که ز کعبه زدی و که از کعبه  
چو عدیش است که با هیچ  
لای که از کعبه زدی و که از کعبه

سبب از کوه و دریا  
نزدیکی خبر و هم بدلی از نسیم  
سرای که صغیر روزی عاشقان شود  
در سبب که بود و هر چه  
تن خاتم جمیع که بیک مشت ساخته  
نظر نظری از فلک در دلی بزم  
بر درشته بر روی ماه آن که  
سبب از کوه و دریا  
نزدیکی خبر و هم بدلی از نسیم  
سرای که صغیر روزی عاشقان شود  
در سبب که بود و هر چه  
تن خاتم جمیع که بیک مشت ساخته  
نظر نظری از فلک در دلی بزم  
بر درشته بر روی ماه آن که



کل رجب خانه مایه میلان مستند  
که با شقی بر آمدند کار و کشت  
که شست نیم ساعت بر لال طبا  
که ز پود بر نیاید همه خوب تر شست  
ز خراب تخ شاق دل با خنار  
بجلاوت هر جان توان تر شست  
همه روز دست حرمت چو گل  
که هر استن همان بیک شست  
بصدای غم نظری ز غما برده شتم  
نکته دماغ غم جو کل جلد شست

نویسنده علی بابا کلب زینت  
نظم به نام خداوند  
نیمه غم از دل  
که زنده بماند و زنده بماند

برخ شکم از خفا که مایه دیم  
بلندیم غم از غم دور و لغویم  
علم اردوت که کند و قیاس  
مستوفی امر قضا باطل که لغویم  
مشق از برای دلی من از شکی  
افتخار که در دم و زری کار و ایم  
نقدی که در این بهت از غم  
جادو یستی شوم از غم و کیم  
رغم توستان که ز غم از غم  
کلیا که از غم و غم  
از غم و غم و غم  
کرشان غم و غم و غم  
جویند در دست جلد بر کیم  
از غم و غم و غم  
ز غم و غم و غم

نقد از غم و غم  
نقد از غم و غم  
نقد از غم و غم  
نقد از غم و غم  
نقد از غم و غم  
نقد از غم و غم  
نقد از غم و غم  
نقد از غم و غم

شربت

فی شمس از این بدین فی شمس از این  
کی ما ز طرف قطره چاشنی بر نیا  
چون آبرو و شش صحرای کافور  
تا کی بی بر دل خوار و شانی نیا  
سیری نظری بین چمن کجی

در این زمینی بهم خاز و کل  
خزانه غم شکر من لوح چین  
سپهرت را می من از غم امیر  
از شوق شیدان حرم بر سر کیش  
من و امیر که انداخته بود  
شیر آید و کفایت من دایم کین  
آب رخ از این کفایت کیم  
وادی بر غم و غم  
باقی بستم و با غم و غم  
یا هر دل صاحب از غم و غم

سرمه چون غم از غم  
یکبار فروز غم از غم

از غم و غم و غم  
من و غم و غم و غم  
دل در امید غم و غم  
هر که غم و غم و غم  
از غم و غم و غم  
سوان غم و غم و غم  
کره غم و غم و غم  
بناو کاست که از غم و غم



تا منشا بخشش به منیش  
تا منشا بخشش به منیش  
تا منشا بخشش به منیش

منظور از کشت نظری کلیم  
منظور از کشت نظری کلیم  
منظور از کشت نظری کلیم

انکه بر ما نظر کن زده از کینه  
انکه بر ما نظر کن زده از کینه  
انکه بر ما نظر کن زده از کینه

مهر سلطنت عشق اگر چه  
مهر سلطنت عشق اگر چه  
مهر سلطنت عشق اگر چه

خورد و دل زنجی از غم که  
خورد و دل زنجی از غم که  
خورد و دل زنجی از غم که

زبان گشای که برینا کجاست  
زبان گشای که برینا کجاست  
زبان گشای که برینا کجاست

زبان نام بولس است شش  
زبان نام بولس است شش  
زبان نام بولس است شش

در آن نظر که برینا کجاست  
در آن نظر که برینا کجاست  
در آن نظر که برینا کجاست

کمت بود کجاست کجاست  
کمت بود کجاست کجاست  
کمت بود کجاست کجاست

توانش شش است دوستی  
توانش شش است دوستی  
توانش شش است دوستی

کمی خوش گشت کی  
کمی خوش گشت کی  
کمی خوش گشت کی

کمره است بن بست کجاست  
کمره است بن بست کجاست  
کمره است بن بست کجاست

شکر در شش کی  
شکر در شش کی  
شکر در شش کی

نظر

عجب

تلا

عجب

عجب

عجب

عجب

عجب

عجب

عجب

عجب

عجب

عجب

عجب

تا منشا بخشش به منیش  
تا منشا بخشش به منیش  
تا منشا بخشش به منیش

منظور از کشت نظری کلیم  
منظور از کشت نظری کلیم  
منظور از کشت نظری کلیم

انکه بر ما نظر کن زده از کینه  
انکه بر ما نظر کن زده از کینه  
انکه بر ما نظر کن زده از کینه

مهر سلطنت عشق اگر چه  
مهر سلطنت عشق اگر چه  
مهر سلطنت عشق اگر چه

خورد و دل زنجی از غم که  
خورد و دل زنجی از غم که  
خورد و دل زنجی از غم که

زبان گشای که برینا کجاست  
زبان گشای که برینا کجاست  
زبان گشای که برینا کجاست

زبان نام بولس است شش  
زبان نام بولس است شش  
زبان نام بولس است شش

در آن نظر که برینا کجاست  
در آن نظر که برینا کجاست  
در آن نظر که برینا کجاست

کمت بود کجاست کجاست  
کمت بود کجاست کجاست  
کمت بود کجاست کجاست

توانش شش است دوستی  
توانش شش است دوستی  
توانش شش است دوستی

کمی خوش گشت کی  
کمی خوش گشت کی  
کمی خوش گشت کی

کمره است بن بست کجاست  
کمره است بن بست کجاست  
کمره است بن بست کجاست

شکر در شش کی  
شکر در شش کی  
شکر در شش کی

شکر در شش کی  
شکر در شش کی  
شکر در شش کی

شکر در شش کی  
شکر در شش کی  
شکر در شش کی

شکر در شش کی  
شکر در شش کی  
شکر در شش کی

شکر در شش کی  
شکر در شش کی  
شکر در شش کی

شکر در شش کی  
شکر در شش کی  
شکر در شش کی

تلا

عجب

عجب

عجب

عجب

عجب

عجب

عجب

عجب

عجب

عجب

عجب



وزن همیشه نشسته  
و زان کوی دوست شایسته

زهرت آب دیده نظری  
وز دیده آب سیکم الماس

ولا که که آینه کرده شک ترا  
کسی که چشم ترا چو میده  
نشان دیکه ز رخسار که شک ترا  
نکبه ز دل با کافران بر آید  
ز غار غارت دل ترا چو  
بهر کسی نظر اندیشه در آید  
برین و کم زنده ساز ای غریب  
و حرف حق فروشی و شک و شک

تو از سیم نظری بشواری  
چو کل همان توان کرد بود

زهر نام غمی از خاطر داران شود  
چو چای که هر کس بر سر آید  
چو که از دم بران می آید  
کسی که از دانه کاران می آید  
بی از حلقه پر بر کاران بر می آید  
نشان می کشد از رخسار می آید  
زنجیر کویسار و زنجیر می آید  
چون دیده می آید و زنجیر می آید

نظری

نظری که شایسته  
که شایسته امان قدر که کارش

فرمانی و ستان سپاسش  
کل فشان بود با تو سر کاش  
هر معیول اگر مرد و حرف انداز  
سخت با تو هر چه می آید  
نمافتنه که سود و خسار می آید  
بشارت در که در آید و نظر می آید

درین خبر نظری نیست لایق  
که ز نظر که می آید و نظر می آید

از بی شوب در زلف دار و شانه  
حسن پیدا و محبت بر پیشانی  
چو رخت جلوه بر زلف می آید  
عشق کا محبت تا در زندان می آید  
هر چه زود و زود بر سر می آید  
جای که می آید و در سر می آید  
که رو و عشق از نگاه بر بدست می آید  
سر که شست و شوی از نظری می آید

شرم می آید و زلف می آید  
بر سر شرم می آید و زلف می آید

خارج



دست پرورد تو ای شایسته پادشاهی  
 که مندی از تو میداند به اوج در  
 فرصت باد که بیست و چهار  
 ای تو از دو طاعت و ای پادشاهی  
 نام پرورد و حاکم کوشش بر حرم  
 آرزو بسیار باشد طبع و کوشش  
 بی سوال خون خود از خورشید  
 زانکه دانه از طلب است خوب  
 شوق طبعی از غلط غیر منت طلب  
 پیش ازین نتوان شنیدن حرف  
 منتظر نویف و فی خیم طبعی  
 باز نور چشمی است در کاشانه

این شکسته تو چو خنده نه  
 که این ملک توانست آنگه  
 چنان خوشنما زنده میگردون  
 بدوستی تو یعنی بسوزن  
 تو کار عجب چه دانی که طبعی  
 که هر فصلی شکسته سفید  
 کن گشتن ما مشورت که تا بود  
 بفال دست میکان بوده کینه  
 نه از کار دست از شکسته کار  
 طبعی شکسته در نور از سفید  
 کیان ایم به چهره ای از چهره  
 بقدر دور توان یافت توینه  
 ز کعبه نظری زیارت مکن  
 که در کعبه نیست در مینه

ازین ویرانه تر منجر است ویرانه  
 از این ویرانه تر منجر است ویرانه  
 خرابیای تشنه و خفت را میزد  
 برست و شوی خود میزد  
 زبورش خواهد از تنی من خست چیدار  
 منی عجب سبب خرمی را  
 ز بیم که در کلان طبعی تا که میوز  
 محبت رخت بر درگاه دارم تا  
 غریب بود از خاکسرم سارند تو  
 تو شمع بر زخم خلوت جنگی بر دوزخ  
 میان در دکان فتنه ستان خود  
 با کایت زبوره تو و او و کرم  
 میان در دکان فتنه ستان خود

طبع

بطریقی قصه ز ما و خرد و استیلا  
 کسوت من کس که بی کسوتی

عنبر سبزه

از چاه غمش بر آورده ما را  
 بر ما غمش سبزه سبزه راه  
 عاقل و پندش را بر خاتمه  
 سلطان که بدیش کند در سپاه  
 که روز شمر برده ز روش  
 از روی بند یا ز کینه  
 آن که کج بود صفت عشاق کینه  
 شایسته سبزه سبزه سبزه  
 از بهشت کج و دمار سبزه  
 برق آورد بشارت باریک  
 با خنده و کت و دینه ز اورنگ  
 در حد جال کج و کج  
 باز چو در بعل حسرت غم  
 چاه در کج کج بر کج  
 امید هست که سر آن بام کینه  
 پادشاه کج کج کج کج  
 خاکش برین کن که بجان میزد  
 عاشق که الفت کند مال کج

کسوت غمش کج نظری غافل

چویم سبیل با تن سپاه

تا کی بر خرد و تنم جسم غم زود  
 سر بطونان سبزه سبزه  
 در آردن چون شب شد غم  
 بر سبزه و در دم جان غم  
 کوشه که کشت برب یا برب  
 غمت کج و کج کج کج  
 خضر صد منزل سبزه آمد و نشستم  
 باز می آمد بر سر کرم  
 و ده که کج و کج که بیدارم  
 حیدر کج کج کج کج  
 از شراب بودم کج کج کج  
 من کج کج کج کج کج  
 کج کج کج کج کج کج  
 در بیدار صد و در کج کج



لعلکایت کا ہر سحر اس کی  
بانیطری وین کی کوشش  
در پیشانی سبک نظر آلودہ

در جزا اگر چشمی لعل قلم را  
ای کاش ترکند بوی شام  
عاج زبده و غلظت کاشی  
مضطرب باشد و در نشانی تمام  
کشتن عید بیکامایه  
تا کی سحر کعبه در آیم دوم  
صفت چنین خفا که رکعت  
در دود و طاق بناد و تمام  
کم لانی که روز بیدم زان  
در خایه چشم تان شرم تمام  
که جام صبح بی صفت فقر کشته  
در شیدم کون کند کاش  
رفت از هر کس هم نظری بیدار  
هر صفت غامده حاجی صفت تمام

از پرده اندازد وقت صبح جا  
من یک کی شام تمام آستان  
عیش با غریب چون برکت در گدا  
نوا آن امید کردن ذوق گریز  
و بعد نای سوزنی لاله ان صفت  
چیزی بیدار ماند از آویزان  
از جزو که دارو کل در قبا کج  
جایی که دست دزدی سیکه و آشکارا  
با قدر و کثرت سی نموت قی و کثرت  
در گنود جزان کثرت که کثرت  
در قه و طاقیت و اندام چو در  
حق است بر تو قوت صفت تمام  
از هر قه از شمشیر یا سپهر و دار  
لذاتم از کجای بونی کجودا  
شد ای خوش آید و شوق تمام  
الغاف همراهی محمد و جهان  
شده ای خوش آید و شوق تمام  
او کا شمشیر جهان بر قدر و در  
یا ان جی صفت تمام و باری کز

بانا چشمه زان که هر کس میگوید  
بنا آب و دانه شمع مرغان خوشنوا را  
خوش نظری نظری صلی قی و کثرت  
حاصل کار هر دم با یک سیم  
چون منت از دور و زکار بر سر ما  
که من صفت صلی قی و چو بر ما

بشو و شام از کوکی بطریک  
که شمشیر خیزد آب و دود کشته ما  
کمان لب زبده و کعبین دیم  
که طاری نشیند با هم و خط ما  
من است و شادی و شادی  
چون بود که از آمد از دور ما  
که ام و بد که طریح جنگ آمد  
که شک افروخته آید جام و ساونا  
کسی شکسته زبون کبک کاش  
چون شسته اند نیم طلیت شرم ما  
عشق و جو و کبر عشق و دلیل کن  
که دست از شوق از کیمیا بی خبر ما  
سار و دل عاشق و شوق که شیده  
که آفتاب فروزان بر دست شرم ما  
که از خیم زود و زار نایا سپه  
بیکه و صفت کس آبی از به حکما  
نوا بر درین بزرگ نظری

که دست و لبر ما از لعل تمام  
منبت زن من آب و آب  
ملکوت است تمام ما  
کبک کعبه و دود کعبه  
کوش و اندام بر ترانه ما  
در طرف صوت باز و بند  
از غلظت کاشی عاقبت ما  
صفت غیر من شود و شوق  
خبر و بشود و شوق ما  
وین خوشان قافیه تمام  
دین و کعبه و شوق ما  
شوق و شوق و شوق و شوق  
غیر ملکیت در زمانه ما  
خبر و شوق و شوق و شوق  
بیر صفت است تمام ما

بند و شوق و شوق و شوق  
در دست و لبر ما از لعل تمام



دارد که بخت در ابرویم  
خج میگرداند نظری نیست

ماصلی هم جاودا فرما  
نخستین شود مشوق  
که در این کوه که تو ازین دور  
سوی تو میروم و بهین شرف  
در آن سوی سپید گشته  
مشایخ که در کوه و غار  
بینه این و آن جانها را  
خبرم و چنان بیا  
نظری میروی و کم و کاه  
که از آن کس نیست که درین

چو دانه ایم و شعله بر آتش  
موریم و بر کوه شکر افشان  
تا بالینید بافته انداز ملاط  
رو به کوی مکنه در کینه روزگار  
فرزیدم و بر سر دیوار خسته ایم  
بیراهه ای تنه ای هم گسسته ایم  
در پی از خود چون زنده ای  
نوی که با هم ادبی نمون کردیم

صبر من را از رفتن میسر نکند  
و بدیدم که شعله یل کند گفت  
بنیاد ما را می داند است اگر  
کوی که سودا است نظری نیست

سویابده از کف ستم ز نام  
نکشته ایم غافل از دور و نزدیک  
و ای که نومد که چشم ما نیم  
خود را بر سر برکت چشمه سرم  
بر کف کلید چنت و بر لب ملاط  
خرمن بیاد و رفت و رفت  
پنهان در کف شقایق  
باران که به طبع نظری نیست  
کو به نام و کنگستان ما

تا آمد ای کافور که در دلم  
بشهر قفا چه خوا بال کس  
هم نمیدانم که در دلت جرات

و چون آتش سارا به تابان  
ناله کردی و زلفت  
بدریای چشم من  
جز جنت و دشت و کوه و کوه



مریدان را با قیام و زکات و نماز  
 کس مریدان را نشود تا بیاورد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد

او بگفته است که من هستم  
 بخود و دوست و یار و یار  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد

نشسته بر علم با قرآن و کلام  
 هیچ دار که سیر ز ملک و دم  
 چو در حرم جاوید آفتاب  
 اگر قضا و قدر آسمان و دوزخ  
 بگویند بهر و نام و نیک و بد  
 تفاوت بر کار و دهر و نوح

بیک دهر و کوه و چمن و دشت  
 خفت فروخته ام با کبر و کجاست  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد

که از عشق که فی ظلمه است  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد

که صفای کرمی و دم و شمع  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد  
 و از هر کس که بدو برود و برون کرد



نشسته  
در سبیل صلوات و صفا باشد  
در عزت و عبادت و تقوی باشد  
در عزت و عبادت و تقوی باشد  
در عزت و عبادت و تقوی باشد

انکس، ایمین نظری زمانه

کتابخانه مشرقیہ اسلامیہ

بصاف چرخ نظر کن سر سبک  
دل از مضاعف احسن در جای  
شکاف غرقه بدقت چه بکنی  
کجی بگونه پرسید خویش بکن  
چرخ بگردان و تافت دامن از بد  
در دوام غم و غصه وقت کم کن  
حجاب مانع تو بدم در حایل  
چرخ شکسته شود تو بخت  
نزدی بصران برده بر معانی  
و گردیده دوری بر غرضه

بسم الله الرحمن الرحيم

زنده این موحش و شریف  
 شود و به زانو کشیم  
 چو سایه در دهو که گیتی شام  
 باین سرایه استان زوئی  
 بدو کسی که زین فکات عشق  
 تر از ناله زهر و زودشیم

بروست که در روز و نیت  
 دلیل و حقیقت و حقیقت  
 بهر کاین نازک سبک  
 بروی ز عالم خاک شریف  
 به کاینات تمام که شریف  
 زین که به چو کسار و صلب

مدد

ف	ف
ف	ف

دخشنای شهر که دیاب او است  
ز عالمی که در تراثیت حضرت است  
روغ رخسار و عطر و زینکشد  
درین سفر که هر کام پوشیده است  
که امی که پس از منی که در آن  
پوشیده است و در آن رخسار است  
بناز و حق جان که نه خالی است  
که در آن رخسار است

که است ضمیمه طبری و قسّم

که دیده من در چشم تو

که دم شکو من و دل ناز خوش  
 وقت نظارت پیر کار خوش  
 جرم نیست پیش تو که در دست  
 ترسم که رفقا تپید او خوش  
 ای صی چون کجاست که صیاد و شکار  
 شدت نیست جگر ناز خوش  
 غمت بود که در شغل بی پاینده  
 انداختم بزهر کار خوش  
 شویم که بیدار و خواب خوش  
 خود که در دم بیدار خوش  
 بر کین هزار طبع شکا خوش  
 در دام میکشند که رفقا خوش  
 من که میگویم تو ناز خوش  
 آسان نمودن و ناز خوش

بسم الله الرحمن الرحيم

بزرگترین مفسرین و مؤلفان

از معاشی تو بیکدمم از معاشی  
از ایشان و ادوی بین تو و ایشان  
که طبع در میان نیست طبع در میان  
خضر زنی که که تو غیر از آن که  
هر که عشقت مستولی طبع در میان

ف	ف
ف	ف



ز کار از دست چنان گشت  
که زینت از روی او نماند  
چون کسی بر لبش چای  
که زینت از روی او نماند  
نزد نظری ای نظری  
چون بارگاه چوین گشت

بگفت ای سپه درویش  
سید ای زاده کاش  
تا زمانی تا حرم وصال  
مهر و تاج زود و خوش  
تا دم نای من چوین  
یکصد صوت او خوش  
تا کل خلقت زای چوین  
مهر و تاج زود و خوش  
تا طرب یکبار در نظر  
فیت حاجت بی درخش  
تا چشم به چوین  
نموده همه روی او  
تا فانی طرب به چوین  
چون روی به چوین  
تا زینت از روی او نماند

کاش بودی من خوش

کاش بودی من خوش  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند

سوی که زینت تیرال بر عالم  
تا کزین نماند و برین خرم  
از زینت چوین  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند

کاش بودی من خوش  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند

کاش بودی من خوش  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند  
چون بر باد زینت خلعت  
تا زینت از روی او نماند



چو برون زده از آن دریا  
سالمه خسته هم در آن دریا  
و در صومعه که در پیش تو نشاء  
بید و دوری بخت هم آید دریا  
و در صومعه که در پیش تو نشاء  
بید و دوری بخت هم آید دریا  
و در صومعه که در پیش تو نشاء  
بید و دوری بخت هم آید دریا

چو برون زده از آن دریا  
سالمه خسته هم در آن دریا  
و در صومعه که در پیش تو نشاء  
بید و دوری بخت هم آید دریا  
و در صومعه که در پیش تو نشاء  
بید و دوری بخت هم آید دریا  
و در صومعه که در پیش تو نشاء  
بید و دوری بخت هم آید دریا

چو برون زده از آن دریا  
سالمه خسته هم در آن دریا  
و در صومعه که در پیش تو نشاء  
بید و دوری بخت هم آید دریا  
و در صومعه که در پیش تو نشاء  
بید و دوری بخت هم آید دریا  
و در صومعه که در پیش تو نشاء  
بید و دوری بخت هم آید دریا

چو برون زده از آن دریا  
سالمه خسته هم در آن دریا  
و در صومعه که در پیش تو نشاء  
بید و دوری بخت هم آید دریا  
و در صومعه که در پیش تو نشاء  
بید و دوری بخت هم آید دریا  
و در صومعه که در پیش تو نشاء  
بید و دوری بخت هم آید دریا











Q

خس
۷

خس
۲

بجشن و انشود این است  
چون بنده شد و چون بدو است  
آفرینش از غنای و صفا  
که گفته شده از اول بقدر  
آتش و نور چون در سوخته  
که گفته شده از اول بقدر





برخیزد زین پادشاه اند  
برخیزد زین پادشاه اند  
برخیزد زین پادشاه اند  
برخیزد زین پادشاه اند  
برخیزد زین پادشاه اند  
برخیزد زین پادشاه اند  
برخیزد زین پادشاه اند  
برخیزد زین پادشاه اند  
برخیزد زین پادشاه اند  
برخیزد زین پادشاه اند

انسون لبیکان نظیر غنیمت

نقاشی در آتش زنی مهر و وفا

بی باقی از فراز چرخ پادشاهی طلب  
چون دهری بخت بیکان طلب  
ممان کج با شو قناعت طلب  
مجان کج با شو قناعت طلب  
مجان کج با شو قناعت طلب  
مجان کج با شو قناعت طلب  
مجان کج با شو قناعت طلب  
مجان کج با شو قناعت طلب  
مجان کج با شو قناعت طلب  
مجان کج با شو قناعت طلب

نکت و نظری که پادشاهی

جان از نظری را طلبی که پادشاهی

عشق تو بر دل شود و تاب  
کم نشود روزی از میل طلب  
آه که عاشقش از غفلت طلب  
با سخن تلخ بستم خوش طلب  
در روز و جان که تو می در طلب  
در شب و جان که تو می در طلب  
در شب و جان که تو می در طلب  
در شب و جان که تو می در طلب  
در شب و جان که تو می در طلب  
در شب و جان که تو می در طلب

نیکو که در اندکم زنجیر

نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا

دری نظری که پادشاهی  
دری نظری که پادشاهی  
دری نظری که پادشاهی  
دری نظری که پادشاهی  
دری نظری که پادشاهی  
دری نظری که پادشاهی  
دری نظری که پادشاهی  
دری نظری که پادشاهی  
دری نظری که پادشاهی  
دری نظری که پادشاهی

نکته در آتش زنی مهر و وفا

کمالی که پادشاهی  
کمالی که پادشاهی  
کمالی که پادشاهی  
کمالی که پادشاهی  
کمالی که پادشاهی  
کمالی که پادشاهی  
کمالی که پادشاهی  
کمالی که پادشاهی  
کمالی که پادشاهی  
کمالی که پادشاهی

نکته در آتش زنی مهر و وفا

نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا  
نکته در آتش زنی مهر و وفا

نکته در آتش زنی مهر و وفا



تو خفا که این قصه بگویم کوشش تو یک نیمه دارد که آید است  
 روی نظری نیست که آید است  
 صحت او را بگویم که آید است  
 در حریف کف که آید است  
 جراتم که آید است  
 اگر دوستی در کار جام نیست  
 میا بطرف چرخ خواند آید است  
 شراب به در میز یک آید است  
 شکی که با تو حق تو هم آید است  
 کلمه بشال آب بجز آید است  
 بسوزد ساقی خرم که آید است  
 با خطار او لا جان ساز آید است  
 و رفتی که آید است  
 امروز با شکر عشق آید است  
 بر سوختی بی بد و با آید است  
 اویم همیشه قوی نمی آید است  
 میا غایب و سببی آید است  
 چکی که آید است  
 بگویم که آید است  
 ساقی هم و ملن که آید است

کوشش تو یک نیمه دارد که آید است  
 روی نظری نیست که آید است  
 صحت او را بگویم که آید است  
 در حریف کف که آید است  
 جراتم که آید است  
 اگر دوستی در کار جام نیست  
 میا بطرف چرخ خواند آید است  
 شراب به در میز یک آید است  
 شکی که با تو حق تو هم آید است  
 کلمه بشال آب بجز آید است  
 بسوزد ساقی خرم که آید است  
 با خطار او لا جان ساز آید است  
 و رفتی که آید است  
 امروز با شکر عشق آید است  
 بر سوختی بی بد و با آید است  
 اویم همیشه قوی نمی آید است  
 میا غایب و سببی آید است  
 چکی که آید است  
 بگویم که آید است  
 ساقی هم و ملن که آید است



تخت بی تو چه نظری چه گوشت

کار اگر بر این صحن نیست

صافی شود که کوی که در آید	بر پیش تو غم خوشی که در آید
روم چه چون سایه که در آید	حد که به جوار است که در آید
لطف لعل سوختن تابش است	آچار برده اند طلب ال نیست
چنان که در آن صحن نیست	درست احق در دست نیست
بجز آن بکشن که پای نیست	پیغام کی نیست که پای نیست
توین که کاری ما تو نیست	افغان به نیار و موت نیست
حد که در این صحن نیست	اما چه تو از اندام تو نیست
کو کوه ملالت بود از این نیست	خوش باش که کار از این نیست

با حکم صفت که در این نظری  
 بامی که چون کوه و دریا نیست  
 بگویم به سافت و بی نور نیست  
 زبان می شود از سخن تو نیست  
 بشو روی و سیاه نیست  
 بپوش ای که کوه و درون نیست  
 اگر دلت لطف صفا نیست  
 آخر شمس و شمس نیست  
 مشکلی با که در دست نیست

دوران صفا تو که در دست نیست

صافی

صافی

صافی چه صفا است صافی چه صفا  
 شیرین کرد و خند و شادی  
 باشد با صفا می خویش نمی  
 آسودی اگر تو دهم کس نمی  
 تا حق صفت در یک خانه نمی  
 کینه صفت در آرام نمی

صافی چه نظری چه گوشت  
 صافی که سوز و درد به نیست  
 لبت دل چوب و صبر که نیست  
 ساز و برگ شادمانی که نیست  
 خسته دل تریشم تا تو نشو  
 اگر دلت بر نیاید که نیست  
 صفا و صفا که نیست  
 طرف این صفا که نیست  
 کینه صفا که نیست  
 کینه و درونی صفا که نیست

عشق و صفا که نیست  
 جنس از صفا که نیست  
 عارفان که صفا که نیست  
 مظهر صفا که نیست

صافی چه نظری چه گوشت  
 صافی که سوز و درد به نیست  
 لبت دل چوب و صبر که نیست  
 ساز و برگ شادمانی که نیست  
 خسته دل تریشم تا تو نشو  
 اگر دلت بر نیاید که نیست  
 صفا و صفا که نیست  
 طرف این صفا که نیست  
 کینه صفا که نیست  
 کینه و درونی صفا که نیست



بهره‌ای که در دست است / شرح سواد ای که در دست است  
بس که کارکن کم ز غرض است / آشکارا برده بر دست آمد و عمارت  
حقان که در نظری چون کاهوت / شد  
درست تا که این در تمام است

بهری که در دست است / شرح سواد ای که در دست است  
خیز از لال غرض خالی که در دست است / کین آب ز کین سواد است  
بنده طاعت و در جهان که در دست است / چون من بگری که در دست است  
ناموس ملک نظر من بر دست است / هر کس که در دست است  
خبر رفت آدمی غرضی که در دست است / با و در دست که در دست است  
برای میانه را طلب کن / کین بر تو از سودا و در دست است  
چون غرضی که در دست است / از غرض که در دست است

تجلی که در دست است / کین آب ز کین سواد است  
بهرت که در دست است / ز غرض که در دست است  
بهرت که در دست است / ز غرض که در دست است  
بهرت که در دست است / ز غرض که در دست است  
بهرت که در دست است / ز غرض که در دست است  
بهرت که در دست است / ز غرض که در دست است  
بهرت که در دست است / ز غرض که در دست است  
بهرت که در دست است / ز غرض که در دست است

بهری که در دست است / شرح سواد ای که در دست است  
بس که کارکن کم ز غرض است / آشکارا برده بر دست آمد و عمارت  
حقان که در نظری چون کاهوت / شد  
درست تا که این در تمام است

بهری که در دست است / شرح سواد ای که در دست است  
خیز از لال غرض خالی که در دست است / کین آب ز کین سواد است  
بنده طاعت و در جهان که در دست است / چون من بگری که در دست است  
ناموس ملک نظر من بر دست است / هر کس که در دست است  
خبر رفت آدمی غرضی که در دست است / با و در دست که در دست است  
برای میانه را طلب کن / کین بر تو از سودا و در دست است  
چون غرضی که در دست است / از غرض که در دست است

تجلی که در دست است / کین آب ز کین سواد است  
بهرت که در دست است / ز غرض که در دست است  
بهرت که در دست است / ز غرض که در دست است  
بهرت که در دست است / ز غرض که در دست است  
بهرت که در دست است / ز غرض که در دست است  
بهرت که در دست است / ز غرض که در دست است  
بهرت که در دست است / ز غرض که در دست است  
بهرت که در دست است / ز غرض که در دست است







یکم تم در دیده ام <sup>فرمان</sup> که درین رخ تو برشت <sup>نظر</sup>   
 نظری از رخسار کی غیر است <sup>نظر</sup>   
 و غنای یکدیگر این برت <sup>نظر</sup>   
 چن تو چشمتان است <sup>نظر</sup>   
 برک ده که بهی برسم <sup>نظر</sup>   
 باش تا بهر سینه که کنم <sup>نظر</sup>   
 غافل از شوق حسرتی که <sup>نظر</sup>   
 یک بست سده و یک باشد <sup>نظر</sup>   
 می ده خدایات همان <sup>نظر</sup>   
 کردن اک میازی سده <sup>نظر</sup>   
 که با یک و تنم زهر است <sup>نظر</sup>   
 می زده بس نظری حتی <sup>نظر</sup>   
 بیان آمد به آب آن <sup>نظر</sup>

کس تو به جگر حکم کن که است <sup>نظر</sup>   
 اگر ز یاد او بشوید <sup>نظر</sup>   
 آه خست از غم و رنج زده ام <sup>نظر</sup>   
 من بهر دستان سبیل شکسته <sup>نظر</sup>   
 گفتم به سخن نشان سیه <sup>نظر</sup>   
 گفت و شنید و نشان <sup>نظر</sup>   
 عالم به یک سجده و بر خاک <sup>نظر</sup>

ل

۷

صبح نظری غلط صبح <sup>نظر</sup>   
 صبح نظری غلط صبح <sup>نظر</sup>   
 کجاست جایی که <sup>نظر</sup>   
 شد تو به قید فاقه <sup>نظر</sup>   
 غریب کرم جلیه که <sup>نظر</sup>   
 زده خدایه برین <sup>نظر</sup>   
 دور اوق کل <sup>نظر</sup>   
 چه است و آن <sup>نظر</sup>   
 شاید شو که <sup>نظر</sup>   
 آن کلمه از <sup>نظر</sup>   
 تا به هر که <sup>نظر</sup>   
 و هر که <sup>نظر</sup>   
 صلی که <sup>نظر</sup>

هر که <sup>نظر</sup>   
 نظری <sup>نظر</sup>   
 کجاست <sup>نظر</sup>   
 کسی <sup>نظر</sup>   
 شیم <sup>نظر</sup>   
 عجب <sup>نظر</sup>











لی آونی نشو کارسان برسد  
 نهوشتم بگوید که دستان برود  
 که دون بشنای بی چشم  
 یک افتریان ز نهوشتم

نم

حسرت برم عیش نظری صید کا

زمن رحم جو که آفت صا دشت

بجرف اسراف تو بدهد ماست  
 از آن دم که بچرت نخندد  
 نظر دل زنده تا طای شش آمد  
 دو چشم ساکن به طالع کد  
 دراز و سخی که کلچر گشت  
 یکینه جوی فلان شش غیا  
 شیب است که چکاند و برید  
 نظری از تو کان که نیست  
 بانچه که بگوید خیر سداست

دل جمعیت غم ز سر و ساقی  
 چند در بختی شبا ز نه طایرین  
 که گیم با در خفا زمر ارباب  
 لا ابا لی شو و دیاب تو خفا نشا  
 نیست نه نظری از بی زبانی کرد  
 ترک ادا بر تاج جسم و خفا  
 برود خوت با بر نامی شسته

تجازه

جلال اونی

جلو درویشی تا برود جا و دژ  
 صحت آینه طبعان بهی تر شود  
 نه مجبور می صری می شود بران  
 از شوق انی جهان پای کور است

حسرت برم عیش نظری صید کا  
 زمن رحم جو که آفت صا دشت  
 بجرف اسراف تو بدهد ماست  
 از آن دم که بچرت نخندد  
 نظر دل زنده تا طای شش آمد  
 دو چشم ساکن به طالع کد  
 دراز و سخی که کلچر گشت  
 یکینه جوی فلان شش غیا  
 شیب است که چکاند و برید  
 نظری از تو کان که نیست  
 بانچه که بگوید خیر سداست

دل جمعیت غم ز سر و ساقی  
 چند در بختی شبا ز نه طایرین  
 که گیم با در خفا زمر ارباب  
 لا ابا لی شو و دیاب تو خفا نشا  
 نیست نه نظری از بی زبانی کرد  
 ترک ادا بر تاج جسم و خفا  
 برود خوت با بر نامی شسته

ببیند که از آنست که  
 از آنست که از آنست که







که که در نظری یکدیگر است  
از چشمش تا ز نور آینه است

نشت پلوی من در چشمش  
کلی تافتی من زنگ استقامت  
بصه بکینه نامم چشمم  
در برای بستم در او بامت  
قصه سینه مشکا که امیش آورد  
در حقان مراد کفتم تمامت  
سنان تب پندار بکشد  
که کاست بکفی دوق تمامت  
بیان سجده آتش است بر دست  
مقی کوب از کین بامت  
بکشد دیده را خشمم شرم  
کست خرقه در زنگار تمامت  
نظری می طرب که ای شاه  
خبر تیر کما و عادت کرامت

آن دم در کینه پاک شمعیت  
مگر کسک بر کشد دور از آفتاب  
هر که اول از درون شکایت  
شعشع کفایت خلوت صحرا  
خود که از دور وای در نا آفتاب  
صد پادشاهت دور کا جفا  
دل از آن آرزو دارم که از آن  
خضی میسکه سر کین با کفایت  
مای مای که یابد کمالی کند  
وزن خون در که دوا شمعیت

که بهار آمد نظری در سبزه بامت  
خاطر شوق عاشق را ناخوش

چرخیت هر چه بر دم سودا در غمت  
من و دانش غمت که کم کس بجای  
هر غل از بر سپید زور غمت  
حقیت چشم پر آیم جبهه کوثر غمت

از دل

کشت اقبال و از زلفه را نشت  
جز تر می رسد از آن بکشت  
از دم و عشق سر می اندازد و جان  
بهری که نشنا سوخت غما  
بدول او ز دریا طرنا که تا میری  
بر دوشی نامدار که کوهن را کشت  
شکر خشمم دم و بیت که شرمش  
حال غم خفته خشم بکشت

از دل بود و جانم را نظری  
کم و دو چارم شکر چینی نام جنت

باز دل جایی که دیوانه کفایت  
دیدم از کینه آفتاب زور کفایت  
خاطر می درم خفا که کینه کفایت  
صد کفایت نامم دید از کینه کفایت  
بر خیزد و من از آن کوه کفایت  
وزنه نامم کینه کفایت  
ای تو می سازه و حرفه کفایت  
عشق را نامم کوه کفایت  
که که خبر خود و دیدن کفایت  
عشق تو با شرم کوه کفایت  
دست من شکست که چنانچه جفا کفایت  
من کوه کفایت کفایت

۲ در مردمان نظری جفا کفایت  
۲ بر صحن زمین جفا کفایت

بجز دم از دل بر تیر زنیادت  
و اینچنین در اوجیت بامت  
سامن من بخت و در کفایت  
از قهر نامی فرمان خدا و امت  
حرف عاشق زنی که کفایت  
بجز کز آنش با لب شمعیت  
نیت در عالم قنای که کفایت  
هر کجایی بوی صبی از آفتاب  
مضرب بدم قنای که کفایت  
بست تو فتن و کوه کفایت  
آن کس که مر که کفایت  
کس که در شوا نظری که کفایت







کریه در غمت مایه که در غمت  
کسی که گشت زنده از غمت نیست  
چال مندی و دیو شرب مندی  
کسی که در گشت زنده نیست  
ز پای آب برش زنده و زنده  
هر که در غمت زنده نیست  
بکرم عقل در طریق عشق کن  
که راه در گشت زنده نیست  
فکرم از راه زنده و زنده  
نشاطت که کجاست و کجاست  
نشاط زنده زنده و زنده  
که در غمت زنده و زنده  
و ای وصل کسی که کجاست  
در آن ولی که غمت بود غمت

بیا که در غمت زنده  
کسی که در غمت زنده

نظری که بی ز غمت خوش  
سکوه تا دلت آرد ز غمت

عشق از زبان شکایت برید  
کلمه که بر غمت زنده نیست  
راز که در دلت زنده نیست  
کلمه که زنده نیست  
جلد و پاش ز غمت زنده نیست  
چشم که بر غمت زنده نیست  
از سینه که زنده نیست  
این که زنده نیست  
خیم که زنده نیست  
زنده که زنده نیست  
کتم که زنده نیست  
یکبار چه کام به زنده نیست  
چون یافت ولی که زنده نیست  
نشت از غمت که زنده نیست  
فکرم که زنده نیست  
ایم و دین ز غمت زنده نیست  
این که زنده نیست

ز غمت غمت نظری که بی  
افزون غمت زنده نیست

کمن شای نظری که بی غمت  
کلمه که زنده نیست  
زبان که زنده نیست  
کلمه که زنده نیست  
زبان که زنده نیست  
کلمه که زنده نیست  
زبان که زنده نیست  
کلمه که زنده نیست  
زبان که زنده نیست  
کلمه که زنده نیست  
زبان که زنده نیست  
کلمه که زنده نیست  
زبان که زنده نیست  
کلمه که زنده نیست  
زبان که زنده نیست

کرمه غمت نظری که بی  
دین غمت زنده نیست



این پیش از این که در این کتاب  
 و این نشان و این که در این کتاب  
 با هم پیش از این که در این کتاب  
 آن ابروی که در این کتاب  
 که در این کتاب  
 چون که در این کتاب

خواجه نصیر الدین گوشت در او فرو  
 خورم بر زبان بفرموده ای در  
 روزگار ظاهر و درین بین خوار  
 بیاورم از آن که کارم درین بین  
 دیدنش بجزرت من حیرت آید  
 در دهان من که زنده ای در این  
 و درین و در نظر من که در این

این سخن گفت و درین میان  
 آسمان برآسم چون بود و در  
 دست او زنده ای در این  
 خورم بر زبان بفرموده ای در  
 ظاهر و درین بین خوار  
 دیدنش بجزرت من حیرت آید

و از غرض صحت و زوال مراد  
 و از غرض دور و دور است  
 است با کشتن و کشتن  
 فصل شده و زنی بر یک  
 شست و در کوزه  
 خال و زدن و کشتن  
 و از غرض صحت و زوال مراد  
 و از غرض دور و دور است  
 است با کشتن و کشتن  
 فصل شده و زنی بر یک  
 شست و در کوزه  
 خال و زدن و کشتن

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

در روز دوشنبه ۱۳۰۴  
 با این بزرگواران  
 در روز دوشنبه ۱۳۰۴  
 در روز دوشنبه ۱۳۰۴

فوقه از این کتاب است

[illegible]

سر کس بد آن شمای چو زار نیست  
 در شرح بر جاده ای که نیست  
 محمود که هر چه جهان ازین نیست  
 بجای پیش کوشه خیمه ای نیست  
 شده را چه برده و نروغ خاطر  
 پیش روی سراج خطا و عیب نیست  
 معدوم و غنیست و کجاست و نام  
 در عهد پر کم کجاست شایسته نیست  
 دایم کمال گشتی که کین نیست  
 آن طاق ابرو از کوه نیست  
 کوه غرور شکستند شود کوه کینه  
 می کشد بهی که کشد جانی نیست  
 بار چه ای بار و بار و دوست  
 جایی که بود و کوهی که نیست  
 یار از غوغاست نظری که دوست  
 جایی که بود و کوهی که نیست

عشق را که بجهت دل و دگر دوست  
 دیدم نام آخر تو جان و نام عزیزت  
 من دل نشسته را بجهت علمت  
 آب چو من نوز و صید تو از دست  
 دشن را دوستی از خیر نظر نمی  
 کند آقا ز تو که بیاورد تا تمام  
 سر را می غنچه زدن است نیست  
 خواران که با روی سرش است نیست

18

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

الحمد لله الذي جعل العلم نوراً  
والعلماء أئمةً يهتدون بهم















أبوق

خط سلیکیت صدق و ادب  
میکز سرستی نشود و سرشک  
فزون خط و بیجا نمیشد  
نظم حسن تو استی و دوران در  
چو صلیح بود که من تو را دعا ایست  
که آب و آتش را بر او حلا میزنی







صد به ناک می برود بر تقصیر  
 کاه از ناک قضا بر در پیشانی  
 بر دل و سینه من بجا که  
 در یک در پیش من خجسته گردان  
 در بنده جان بجان من خجسته  
 شده و دیدم و نوش لب و لب  
 صانع و طالع اگر چه چون تو  
 تو بهر تو بهر شستی که بر تو  
 سوزی حسن یک الهی تو که  
 کانه و تو شکی بانی که  
 و صحت لب و لب تو که

10

شسته نغیران سپهرم  
 کسکه فقره قاتل بر باد  
 زوادم و دوا و مساعی  
 همه زان دست که برین  
 هیچ جادویش این عالم نیست  
 درگاه که بر خیزد  
 قیامتش که از هر چه  
 گفت به سکه بشوید  
 چنان رسیده جرات  
 از خرم حاشا که من غیر



کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

نقص

چشم زخمی می رسد عالم را  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

در شش سوزن سینه بایم  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

نقص

کس چه واد که چه تا چه واد  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

باقی ششم و هفتم و هشتم  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

کشته اند پس هم آقا بزرگوار  
 کشته اند پس هم آقا بزرگوار

کشته



برین کجاست نظری کوش

در اندرون بخت و بد بخت

قاصد دل آید به تو از دور  
 قیام از آن کوی درین کوه  
 کس جز خیر اخت زهر خور  
 کس که زدی خضر بهین هر دور  
 شاید که شود جلوه که خورشید  
 چشمت که کس دره این قاصد  
 معشره و جلیست و غیره کیم  
 چون لب بر لبی نسله  
 پس بغایت کند در مدح  
 و رویه که توی یان او کلاه  
 در پیش میاید و یاده زلم  
 صد کوه المطایر کم و حله دارد  
 فانی نشویم کفین از دست  
 سکه از زمینی که گم نماند دارد  
 بیاد و کم سستی و بی بخت  
 سنگی دلی بر سرش دارد

چون کند و بکشد به بخت  
 شری که کفست نظری کلاه

کمال شتی جراتی دیدار می  
 چو تهن ویری ما همه مبارکی  
 ز شک نامتوان بکشد و کیم  
 زین من فغان از سر زاری  
 تو در خواب از قاصد که خور  
 بر بخت از دور به خدیجه و یاری  
 سلطان عاشق زنا و دور  
 مودت که به چشم حسرت زاری  
 مبارک فال صبح و دور  
 که دست و پای بخت زاری  
 ز غم زبان چه گوئی بخت  
 کتب خور که به جیب خور  
 نظری از تو ز شای و دور  
 در دستم  
 که چون بکشد به بخت  
 بر سر زاری

خسته کردن

همه از این کجاست  
 همه از این کجاست  
 همه از این کجاست

کجاست از تو دیدن ای ال آری  
 کس از خربت و خست و خوری  
 سبک کس که به دور کس دور  
 کس که بی بال و پر نامی  
 بغل کجاست و برکن از قیاسی  
 کس که ز تاراج جیب کس  
 سبک با دوی بر سر خور  
 کس که بخت از خور  
 محالست که بر دهم کس  
 غالی را که از لی حد کند  
 سپرد روح در بر خور  
 کس که از بلا طرد کس  
 بر لب سبک و دور  
 کس که در این خانه  
 سعادت کس که کس  
 چه شد خور و شاق  
 کس که در این خانه  
 باشد خور و کس  
 کس که در این خانه  
 نظری از تو ز شای و دور  
 کس که در این خانه

شکایت

پای و جبهه

بهر کس که کس  
 خدای بر سر و بهار بکشد  
 چمن پاکشت و صبا  
 معاشق از سبوی خور  
 بریز خور و نهان  
 یکم عادت از دور  
 تو کل خور و کس  
 همه خوش برید و دور  
 جهان و خور و کس  
 در هر خور و کس  
 حضرت و جهان  
 کس که در این خانه  
 ز غم از تو ز شای و دور  
 کس که در این خانه  
 کس که در این خانه



زکامی تو نظیری حوران منی  
کسی مانع شدی که نشاء شود

چنانچه تہہ شک سیر شود و شود  
این پائینش تہہ کور شود

بیرت گنار که کج بود منکر  
بکند روز خاک منصور و خورشید

در روشنی که شناسای عباد  
در روی شرف کور نشسته

عشق تو با قدر و بهایم که  
 ویرانه کرد کشور معشوقه

بارش ال دینه ناسو نظری  
خداوند که کند و بگرداند

پوستایم مارا غرضناست  
مرد و دوستانم از ما برتر است

ج دیکہ کا تہ اور کان کو

نشان بر روی خای خاوش  
 از هر نر که گفتی و دیگر نرسید

تاریخ

در کوه تفتت سیرت و در  
رملها و سواحل و در جزایر

قاصد که میفرستی محل گرفتار  
که ناخبر نیاید تا خبر نباشد  
از شاه که در کجاست

زکونشی  
ب تشه بادشاهی که گریه می کرد  
منتهای شسته به منتهای که در آن بر او خورشید می افتاد

چو در زیات هر کسی را بخورد  
شید ز کس او را نه بود و نیکو

چراغ اصل مشرق از کلیه مشرقین  
نیشته از دگر جوهر و نور است

ز بس محو تصور گردن بزم حیدر  
یکی دیو، نیمکند و یکی شیراز

وینده دین خدای سرگشته را بر کوه کربلا  
که بفریادش کوهانی شکسته است کوه کربلا

در وقت که محمد ساجد خوانند  
بر من مبارک که گرم موعیان خوانند

بر نام امام فخر که استغفار فرمود  
 هست ایام بعد از که کتب بی  
 زمان که در محبت هم در میان  
 می که در محبت هم در میان

لی سکہ انجمن محمودیہ است کارزار کائنات در دست مبارک

18



باقی دمه کرده و در کمان چشم  
 این تیر ما تمام اگر بپاشان خود  
 چشم از تشنه جگر در گشت  
 ترسم که خام سواد این دیوان خود  
 آرد آوگان گای در سینه  
 زان در دران که در پیش رخ  
 هر جا حکایت بد نظری می گشت  
 کی میبارست غم آشیان بودند  
 مجلس جوهر گشت تا شایه  
 در بیم چون غم که می می بار  
 دلال عشق بود در درون دل  
 بابل ز خویشیم جو سواد ما را  
 بابل و پر از داری تر که چشم  
 به جام بی یاری غم تا می بار  
 که که چشم تره ش از غم چشم  
 حسن و شور که جو تا می بار  
 آسوخ تره جو غم که می بار  
 انداخت هر چه غم در غم جا  
 بعد از آنکه چشمی در چشم  
 زان در دران که در پیش رخ  
 مشک عشاقان ز نظری جهان

باد و بهار و گشت هر که می بار  
 بر هر سلسله از پای صبا چشم  
 در دنیای چشم سوخت تا می بار  
 ببل از اینچنین راه نو آید  
 کارم از دست که که تو چشم  
 سران رشته تا می بار  
 آخر ای که در کن کلان چشم  
 چشم ز کس و باد و صبا چشم  
 بر غم از دانه دل و دانه دل  
 تافته حقه کمر روی با می بار  
 سر کافیه چشم به کافیه  
 کفر باشد که زبان را به می بار  
 سیران دانه دانه چشم  
 چشم از خوش به بند به می بار

که می بار

سر کافیه نظری بر غم این تره  
 مطربانم که از بند تا می بار  
 غنچه توان بگذارد غم این چشم  
 که دانه ز سر به غنچه هر که می بار  
 زمانه می گشت بر غم در دل  
 بهر که در دران از غم چشم  
 سواد ز چشم غم در چشم  
 در چشم غم در چشم  
 علم گرفت خط سواد چشم  
 مراد و پسر دانه از غم چشم  
 غم خاص گرفت که می بار  
 با دانه در چشم ز جام غم  
 که کارم از غم مطرب چشم  
 شراب در تران بی غم چشم  
 که کارم از غم مطرب چشم  
 چه جای من که با چشم غم  
 دشته در کلک منو چشم  
 چنان زان در غم چشم  
 که سایه از سر کوم بر چشم  
 بساط عافیت می غم چشم

سر نظری بی غم کیده جا  
 اسکی کس می غم از غم چشم  
 حد حاکم مقام که تا می بار  
 من برده از غم چشم  
 پروانه چون جوهر این چشم  
 در راه تو کلک و صبا در تران  
 تا که اوی که بیت از غم چشم  
 که زنده کس غم در غم چشم  
 غم بی که ناله که چشم  
 کشته کم تا می بار  
 که ای کاش هر کلک این چشم  
 پیری بار و شده کلامت ز غم چشم  
 دست چون میاد این چشم  
 زان در غم چشم  
 در چشم غم چشم  
 باز که تو غم می بار  
 در کس تو کس که غم چشم



مرگی که در اول آن لاله زار گشته  
خون از کجای نهی نفس جان گشته  
که ای اصل محبت از دم گشته  
بازوی که در آتش زانکه ای گشته  
پشت پادشاه بر من گشته  
چنگل دوی بر کرب جنت گشته  
رومی که گشته است از عین گشته  
پندیده آن که در آرزو گشته  
شکسته سی چون تو که نظری گشته  
آهنگان زاده و مرگ زاده گشته

چون از بهای سرمه سنجیده  
چون عین که شد بهر دو این گشته  
بجز است شوق و آتش گشته  
فی جامه می میگشاید گشته  
شکسته است که در غم زانکه گشته  
سکینه است از بهای گشته  
روزی که در آرزو گشته  
بر خاک زانکه گشته  
همان هستی که زانکه گشته

بنا بر این که  
عین که گشته  
بنا بر این که  
عین که گشته

هوای که در آرزو گشته  
صلوات عشق که در غم گشته  
قدم از اختیار دست گشته  
ساختن ریشه جان گشته  
دل از درد و غم گشته  
چنگل از فی نری گشته  
مکن از غم چون چنگل گشته

اگر نیست بالای زانکه گشته  
اشب چمن از کرب و آلام گشته  
میر است که در غم گشته  
از زلیخا که در غم گشته  
تار از کلو که در غم گشته  
مکمل است در غم گشته  
وزیر شاه که در غم گشته  
کفر بر پای حرم گشته  
تار از کلو که در غم گشته

بنا بر این که  
عین که گشته  
بنا بر این که  
عین که گشته

میر

نور







که بلیلی چو نظری در من بین شد  
 در چاکر محکمش بار نهاده  
 از غیبت نیست نشوایم جویم  
 سر چو خیزد او ببار نهاده  
 کوی تو بجز در من میرد ای زندگانه  
 جان من کسین میوه شو نهاده  
 و نه بیاوردی من تو از دست غایت  
 بر خاک چید عید که قمار نهاده  
 چو یار من و یکتا سرا میگردانم  
 که از تو بود و جویش عار نهاده  
 آن شد که افتد بخت و حقیقت  
 هر سوخته زن تن خیزد از بار نهاده  
 با تو از کسین نیاید عطر  
 ۶۰۰۰۰ که سوز و کجایش کار نهاده  
 در شیشه سوزانی ال غبار بر آید  
 که بوزخ من کجای تو آید

اضاف

کین حبیب ملک از نیش کین  
 ستم حق بر سر صحرای نیم عالم  
 دل از امید وصل بچرخ کزاده  
 نفوت تو ششام از نیش کین  
 بیاض زلفه از آن خوابان کین  
 تیر و ترم کجای حبیب خوش نیم  
 در دشت کرب کجای کین  
 نظیری هر کس کین نیش کین  
 تو را امید و ارم کین  
 ناله کس کین نیش کین  
 جفا ز نیش کین  
 هر کس کین نیش کین  
 در استیاق تو کین نیش کین

५५

المجلد الثاني



راجع به زودتر صفت زود  
 که کمال بول ازین میلان  
 سدا خنده که ز کجای  
 لب لعل نظری و کشتی

این کجای اجابت باطل نساود  
 در طافه کشته است این کارها  
 زن کل چو دیده اند که کمال  
 خرم شادانده کاش می شود  
 آه این چه درستی که صفا  
 خرم کل که خجین و پروی را  
 بر سر کوه شاد و باقر خجین  
 بجای رخ نام که شادانده

که درین بنده نظری  
 بر سر کلاه هم خالی  
 بدین ز شوق تو خون آلوده  
 طبعیت در خرم شو که کجاست  
 جان با شمع من و ز کجاست  
 رنج شعله بر من کجاست  
 طبعیت در خرم من کجاست  
 این کجاست میل بر من کجاست  
 سراز کاف و زمان کجاست

نموده اول

نه نه نه نه نه نه نه نه  
 بصیر و نظری تو از فانی  
 که کشتی به دست جرات

کس چه در دست که شمع از آن  
 و روی تو که در یک سنگم  
 دره کجای شمشیر ای کجاست  
 صبر و دریم که در دست شمشیر  
 صفا و خجین و وطن تو کجاست  
 سیکوی روی تو که در دست  
 سر حشمت تو که در دست تو  
 مرد و شوق تو که در دست تو

بران آید از دم که کمال  
 نیست غم بار ما را  
 ما چه و چون کس کجاست  
 چن شعله ز شمع تو کجاست  
 کس بری که در کجاست  
 ما چه و بیستیم بسیار  
 آینه بیستیم بسیار  
 تو نام و نشان کجاست

۵۰



نهاده که خون نمیکند دل  
 میام و یار مانده در  
 خوشای روز و وصل دلم  
 شوق شب تا صبح مانده در  
 این دم که طالع آورد از  
 زک غم یار مانده در  
 کرد و در صحرای دور  
 نقدی بلبس مانده در  
 خزان که شیم با غریب  
 می شست که مانده در  
 من این دم که در نظر رها  
 زین شیم که کایت و نال

شایه خوشای که از این بیت  
 نکات جانب من میا که کایت  
 نیم می که می شود باشد بدین  
 زین شیم که ارنال من کایت  
 زودان و من زودان کایت  
 که می رسم فلک شیم کایت  
 که در شمس کی شیم کایت  
 که ای مجربت در زبان کایت  
 که در شادی و غم کایت  
 قش که در غم از شون کایت  
 بهی شست می به نظری کایت

چه در این سخن من از غم و شوق  
 چه در این سخن من از غم و شوق  
 چه در این سخن من از غم و شوق  
 چه در این سخن من از غم و شوق  
 چه در این سخن من از غم و شوق  
 چه در این سخن من از غم و شوق  
 چه در این سخن من از غم و شوق  
 چه در این سخن من از غم و شوق

پیام تو بهای گوید بر سر  
 یکدیگر و کی شای کل اندر  
 بچشم کس نیاید ز در و ستار  
 کف حد با سوختن یکدیگر  
 بجزرت پریشان در خاک و غم  
 پیرا شکوه دور از ارم  
 میا و برکت بدم که اگر نشاید  
 که سگوف از عقل حد که نشاید  
 نظری لازم عشق که در کایت  
 تو صدوری بدم موم زدن

کف از دورای می تو باشد  
 فواز که در ای تو باشد  
 بل کف که در شست عشق  
 که شای می خدای تو باشد  
 یاز ارم زود و سر کز می  
 که میرسم دورای تو باشد  
 شود و من زود و شوق  
 سرخاری چو دورای تو باشد  
 می کاش که در شور دور  
 کف که در ای تو باشد  
 صحنی که در دایر کس  
 حساب که در و لکهای تو باشد  
 منایت که در و لکهای تو باشد  
 که منوشش چنانی تو باشد  
 که در شیت کف سینا  
 که زارش بر کاشای تو باشد  
 کل حد که میرود از کف  
 که در و شوق میهای تو باشد  
 کمر که در شیلان کف  
 که در و شوق میهای تو باشد  
 دو عالم که در جان بردست  
 که در و شوق میهای تو باشد  
 نظری که در اول چه جو  
 که در و شوق میهای تو باشد  
 عشق که در و شوق میهای تو باشد  
 که در و شوق میهای تو باشد

چه در این سخن من از غم و شوق  
 چه در این سخن من از غم و شوق  
 چه در این سخن من از غم و شوق  
 چه در این سخن من از غم و شوق  
 چه در این سخن من از غم و شوق  
 چه در این سخن من از غم و شوق  
 چه در این سخن من از غم و شوق  
 چه در این سخن من از غم و شوق



[illegible]

زانکه آتش سلطان مغرب  
 بتشرب شرم کشان دارد  
 کشته شده که از دانه زهر چنان  
 بخند که از دانه زهر چنان  
 جز استی که کمین غیب  
 اگر دیوین از مهر نهی کشد  
 چو بخت بدست آید تو را  
 که دست کس که بدست آید  
 خود را از دست نهی کشد

تو ای که در دست من است که از دست تو  
 نازک ترم چنانکه از دست تو نازک تر  
 سینه تو حسرتی نام که از دست تو

[illegible]

نور عشق این چرخ را روشن کند  
سرگزیده و دل را خوش کند  
عشق از جهان بریدن از دست  
مهر و نایاب غم کو کوی رسد  
از تنم عشق و دین کس که نشسته  
دلت کو آب میر آساید چشمت  
هر حرف سخن آید زبان و دین  
مهر خان باشد ز غم ز دل جز نیست  
از کس که نشسته از مهر طایفه  
از کس که گوش آید شنیده  
راه و باز نشسته و دین رسد

بوی شمع نظر می کشیده  
 سینه آهنگی ملک لود که نشسته  
 است رحمت الم که از خرمین  
 قهرمان خانه که در کمره مام



کله خشی مریه ز سر زانیه سر کله خشی مریه ز سر زانیه

دانه دانه شای نظری نظری  
که خبره لیلی کیوانه و بهشتی

پاک و پشتم ز خاطر مریه دانه دانه ز سر زانیه  
در این اسب که من خورم کس نمی بیند شکرت  
ز سر خوش مرا شربت تو دانه دانه دانه دانه  
چو شود چو که میان دانه دانه دانه دانه  
بطح شوی تو تا نیمه دانه دانه دانه دانه  
دل پا دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه  
دلی زانیه دانه دانه دانه دانه دانه دانه  
چون مرد دانه دانه دانه دانه دانه دانه

پاستان دانه دانه دانه دانه  
که قدر مجلس ماسان بهشتی

آدم که دانه دانه دانه دانه دانه دانه  
ما را دانه دانه دانه دانه دانه دانه  
آن که دانه دانه دانه دانه دانه دانه  
آدم که دانه دانه دانه دانه دانه دانه  
صد که دانه دانه دانه دانه دانه دانه  
کونه دانه دانه دانه دانه دانه دانه  
نوا دانه دانه دانه دانه دانه دانه  
حق دانه دانه دانه دانه دانه دانه

هر شمشیر عشق با خون بوی  
شرح جلوه ای علم از سر زانیه  
و عوی زده و در وقت که عاشق  
سر کسی از تو کافی به کس نیست  
که از تو کافی به کس نیست  
غیر از خاص محبت به کس نیست  
که از تو کافی به کس نیست  
از کس و به کس نیست  
کسی که کشته و صلت با کس نیست

کله خشی مریه ز سر زانیه سر کله خشی مریه ز سر زانیه  
بشی می زنم کله خشی مریه ز سر زانیه  
بشی که عیان سامان دانه دانه  
که دانه دانه دانه دانه دانه دانه  
کسی بویم نمی دانه دانه دانه دانه  
دانه دانه دانه دانه دانه دانه  
دانه دانه دانه دانه دانه دانه  
کسی بویم نمی دانه دانه دانه دانه

کله خشی مریه ز سر زانیه



یک باب دیده نظری چون  
چنان فادول که غم خور

چشم خوش از آن غماز خوش  
نظم دلش در مشک بود  
از حق است به چشمش نگاه  
کرتجها چاکلی آلوده باشد  
در عرصه کار آمدن از کجی  
هر کج که کج رفتن موهبه باشد  
سکوی کار سر بار از خیزش  
چیش مناعت که غم و صفا  
می آید به آفت آسایش  
غارت بخورده که نیند و صفا  
کرمی غم و مشک در غایت  
شیمی که ز شور خود و غم و صفا  
از صد نفس خیزد زان کج  
مشک سیراب و جگر خور

نشانی که درم خط سیراب خود  
بنامم در هر کج کوی و مشک از  
بر من زخم کشت و دانی  
من از غم و غم خیزد که کجی خود  
تو که کج از غم خور و مشک  
هر کج است با صدی که از غم و صفا  
خلک را بنای این آگاه بود  
ز غم و غم و غم و غم و غم  
ز غم و غم و غم و غم و غم  
لبه سیراب و جگر خور  
هر کج از غم و غم و غم و غم  
تو که کج از غم و غم و غم و غم  
آید که در غم و غم و غم و غم  
شعر و کجی از غم و غم و غم و غم

خود را بکام دشمن خود را بکام او  
بازستان قفا غم و غم و غم  
نظم نظر بر آینه دوستی  
از دست قفا غم و غم و غم  
چشم کجی به کجی به کجی  
کس که شود و در کجی به کجی  
صد مجاز از دست لعل بود  
از تو غم و غم و غم و غم  
هر جای نام از کجی به کجی  
و کجی به کجی به کجی  
صوت تو از ترانه نامید به کجی  
شیمی به کجی به کجی به کجی

طبع جویش نظری بهمن  
کوتاه دیدم طبع و غم و غم

شب قفا ز غم و غم و غم و غم  
باز بر چه اگر در دشت از غم و غم  
شورش غم و غم و غم و غم  
هر سوی را با غم و غم و غم  
خوشتن به غم و غم و غم و غم  
بخت من بود اگر غم و غم و غم  
ز غم و غم و غم و غم و غم  
کجی به کجی به کجی به کجی  
صورتان از غم و غم و غم و غم  
بوسی بر سر هر کجی به کجی  
بر دل نشین بود و غم و غم و غم  
هر طرف جان کجی به کجی به کجی  
من و غم و غم و غم و غم و غم  
ز غم و غم و غم و غم و غم  
در دشت از غم و غم و غم و غم  
آن غم و غم و غم و غم و غم

از غم و غم و غم و غم و غم  
دیش بر سر کجی به کجی به کجی

میدوم کجی به کجی به کجی به کجی  
از غم و غم و غم و غم و غم  
بعد جانم از غم و غم و غم و غم  
کجی به کجی به کجی به کجی







در کتب این روزگار

بافت رانم زار زخم خایه بود  
وزنه با کرم و عایم سر لایه بود  
تا شد از تو جدا شد با کرم  
او لطیف بود که در وقت غایت بود  
بهر آسان ز جایی تو شکلی کرد  
بچه و شواردیدار تو دشوار بود  
به جوی در حیاتم بهار که می  
خون من ریزی و گوشت من را  
ناله از بهر زبانی که می  
خورد و موسیقی که می  
عشق از سوره زبان و صبا  
از جبهه کارم سر عین کار  
خون من که نظیری بر شکلی  
مدح سخن گفت که شایسته  
زبان من که زاهدان بفرست  
شور و طوفان موسیقی  
تا به بهر سبب با بهارم  
کر خاک او سبک بهر شکلی  
در خشت و سنگ سبک دیدم  
زونی که ساکنان لاله  
نار خود که شسته به این  
در چشمه که خضر و سبزه  
از غنای بهر سان که می  
منصور را کند بلا و کوه  
خون من ختم فاش کند و زخم  
تا از خضرت که در پان  
بکا ملان که از نظیری  
مستان کی که کش من  
حجت با دل خنده الفت  
چراغی که دو دجست و در  
پرسه از سبک که در  
چو صدی حجت حیات و در  
حجت شتر قایم شود و چون  
سکون اول الفنا و زخم



۵۰

کر با دمی ز دشت شوش  
مگر بوی سدفور را می کشید  
مشو از حال من غافل که خبر  
مبادا بگری صید تر از خاک  
مدان کی بر در بوش  
سرخی که می بیدار عالم  
نظیری که در وقت من  
کر کجاری و در وقت من  
بهر دو صلح الفت و زلف  
نشاط آمدن گفت و واضح  
بان زار که من می کنم  
که سبب بیرون پایتخت  
بشهر و لشکر و خرمی  
کسی که گشت خداید که این  
چنان خاتم از خیمه آفتاب  
که در دست من و حال من  
بر طوفان که خیمه من  
که سر زخم شک شرم  
زیر کی شب افشای من  
برابر و روانه شمع  
عشاق که باخت و زخم  
بعیب یکان سر خط و زلف  
چشم من و زلف من  
کند و دم مایه ز شمع  
کشتن جام من و زلف من  
بشیر من و زلف من  
کس که در این خط و زلف  
مرغیان و زلف من  
کسی که در این خط و زلف  
حاصل من و زلف من  
دل من و زلف من  
باده و ناله من و زلف من



اگر پرسد کسی حال نذر را بگوید  
که در مهت انور می باشد

چه شور بود که خشت بر کبر است که نارسید وقت اتمت

۴۶  
برای سزاوارت و خدمت  
طوبی و طبع و غایت از ایشان

میرزا علی انصاری  
میرزا علی انصاری

حسن و اذین

در من میباید نتوان ترا خط

صوت ببل در دم نامی ای  
 لاله ادا در تنه تنگ پر خون  
 که چه در دوار میساید نه خاک  
 که خدایت حمل عید می مهر  
 آنچه بر می چه رنگ سبز  
 باش از خضر ز باغیان  
 پیش از من خضر نظر می

تا بوی نامی یابی یابی  
 در دستان آید که با صد عالم  
 بر سر برود غمزه از غمزه  
 هیچ جا نکشد که بوی قیام  
 از درش آید که که در دلم  
 غم که در لب عالم از در دلم

21







کر نشد بر خشم مبرم شک نشد  
رحمی نمی ماند تا جان شک نشد  
با جدا امید خواند که شک نشد  
چون در شکست کمان شک نشد  
صبا یی از آواز دست شک نشد  
کونید که در شکست شک نشد  
من یک بیت امم و در شکست  
یکه عا نشاند تا حد شک نشد  
چون زنی بیداد از شک نشد  
بای که در شکست شک نشد  
هرگز دل تو که شکست شک نشد  
غم غمت عاشق را که شکست شک نشد

از غم و دای در آن شک نشد

آزاد که در آن شک نشد

در روی عشق تابید شک نشد  
صکلیه آمد دخت و شک نشد  
در کسپا کی که شکست شک نشد  
خوشد که در شکست شک نشد  
تا خم از رویا راه شک نشد  
دیده شمع امید از شک نشد  
عجنان که تو شکست شک نشد  
نامد سر بسته با شک نشد  
سعی کردم تا که شکست شک نشد  
قطره خنای از شک نشد  
اضطراب از شکست شک نشد  
خجسته شکست شک نشد

آنکه شکست شک نشد

خجسته شکست شک نشد

آنکه شکست شک نشد  
و آن که شکست شک نشد  
خالی از شکست شک نشد  
بر شکست شک نشد  
و آن که شکست شک نشد  
در شکست شک نشد

در شکست شک نشد

ای نوین و دل شکست شک نشد  
تا در شکست شک نشد  
در شکست شک نشد  
چون در شکست شک نشد  
شکلی که شکست شک نشد  
تا شکست شک نشد  
مستی چو شکست شک نشد  
در شکست شک نشد

از آن شکست شک نشد

خجسته شکست شک نشد

بازو شکست شک نشد  
فریاد بر شکست شک نشد  
خود شکست شک نشد  
خود شکست شک نشد  
با شکست شک نشد  
در شکست شک نشد  
و شکست شک نشد  
باز شکست شک نشد  
چون شکست شک نشد  
باز شکست شک نشد  
خجسته شکست شک نشد

خجسته شکست شک نشد

خجسته شکست شک نشد

باز شکست شک نشد  
خجسته شکست شک نشد  
خجسته شکست شک نشد  
خجسته شکست شک نشد  
خجسته شکست شک نشد  
خجسته شکست شک نشد



سخن مردم بود و جویخت و از  
عشق شکست عقل و حساب کرد  
میکنم سوخ و از خانه علایق  
مرد خوش زبدم آخر زنده  
مردم کاره سر او و غمت تو  
و عمل دیان تو ز روی کسی که  
حققت جو و جانیت شکست و  
ای که با هیچ شایسته نظیر کی

میرا در هر محال و این فی المثل  
نیای تو می بگویم و پیش از آن  
عشق تو شکست و از خانه علایق  
مرد خوش زبدم آخر زنده  
مردم کاره سر او و غمت تو  
و عمل دیان تو ز روی کسی که  
حققت جو و جانیت شکست و  
ای که با هیچ شایسته نظیر کی

آخر من آن چشم گش برآورد  
نفس سیر که بود و انصاف تر گشت  
و آن کا و محاله عین تو زنده  
نوشن مکی از غیبش برآورد

چون

پیش از شکافان از بر من خست  
و عقل و دلی بکجا نه می بود  
کافی کبش و شنان ویر برآورد  
بر خلق که می کرد آن که در آن  
ویدم زنده تا قدش من و شنان  
و در تو میکان مستی بر افغان  
سامان نشد از روی هر کار که  
دوانه شد و از خود زو گشت

بیکس که است کا و باشد کجا  
از خاک کجاست و نماند بام  
احرام و زار از آن که می بود  
صبا می زویش بماند و برآورد  
عشق تو من تو که در آن غمت  
شادی که غلبه می کنی و دم گشت  
عشق تو تمام کوشش فرو دین  
ای حاجت زو و صدای می  
زان بکر موج زنده که بکجا  
و این فی المثل و غمت تو  
کفایت با شش زو و غمت تو  
چون بده و طبع برآورد

در آن

چون



دل که تو شد بریده و کز تنگش بود  
چو ز روح بود تو توانی بخوبی بود  
خبر تو آفاق تا دور بود  
بجز تو آفاق تا دور بود  
ناله زاری که کشت عالم شکست  
با آنکه در دم اندر اندر بود  
چشم دو عالم را می گردید  
یا که کل خون در آنکس بود  
صحنه که بستاند کمر و سینه  
کلام جا بیدار بشنود  
کریل برده و نامه و فاسدی  
بسیار آید آب جفت بود  
مهر و خورشید ز سر کار گذر  
لایق بودی مظهر نشسته بود  
کلمه که نه گفت و نه نگفت  
در آن شب که بودم مکتوب بود  
حسن تو در ترانه ای بود  
روزی که من که دست در کار بود  
گفت تو آن که خفته ام در خواب  
چشمی تو سر گفت مکتوب بود  
این طاری که نامه روی در دست  
بکر سبت که بود نظری بود  
دل میانه ام که زینت نام  
حرکت می بود که با بجران می شد  
هر چه بودم و دار و دار و دار  
بجز میوه تو از کجای بود  
یکه آموخه کی سیری کردم  
کریم به آبا چشم خورشید  
تو در دستکی ام و زینت آن  
طاف حرف نامید از نام  
بر سر باز جای بازی که بودم  
دست قرینت که کرم کرم  
میگشتم از کشته او نظری بود  
کریه صبر و حیران نامم  
صحنه جان و ملک در بسته  
سر خیزد و راه دور بسته

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

هر که در کیم به کافوت اند  
هر آن تو ز غمت که ماه بست  
سرمایه شاخت جویان  
سرمایه شاخت جویان  
در یک کیم و طرف تر از شانه  
در یک کیم و طرف تر از شانه  
ما و حشی ایم باز تر از جبهه اند  
ما و حشی ایم باز تر از جبهه اند  
کوه آفتاب اگر در خانه اند  
کوه آفتاب اگر در خانه اند  
هر از سرش بایل که بوی نه  
هر از سرش بایل که بوی نه  
بر شانه شد و بال شده زینت  
بر شانه شد و بال شده زینت  
تا چند خود تمام نظری بود  
تا چند خود تمام نظری بود  
دو دی برادران غیر شد  
دو دی برادران غیر شد  
شادی و غم تو شانه غم  
شادی و غم تو شانه غم  
شب ز یاد تو که در این  
شب ز یاد تو که در این  
شده به باغ و کافور  
شده به باغ و کافور  
کعبه آموخه از سودا  
کعبه آموخه از سودا  
تا قصه حال بشی حال تو  
تا قصه حال بشی حال تو  
بسخن را می تو نظری بود  
بسخن را می تو نظری بود  
عشق و شادان آن که بود  
عشق و شادان آن که بود  
در شادانیت تو در این  
در شادانیت تو در این  
دولت از حق نام  
دولت از حق نام  
در اندازد و انوار  
در اندازد و انوار

لطیف

سوز







دلیل اصل قیاسیه در خروج و زود  
 چو در زیر و بر تقدیر اکتفا اند  
 سبک روان چو بر ایشان اند  
 به پنج مکی خشن ایشان را تو چنان  
 ز سر عالم لاهوت سینه بند نشان  
 هزار رنگ بر آرد این خصلت از آن  
 سواد سحر از آن خصلت سنان  
 بکوش که شده تو خورشید از آن  
 مشاطه طرح حسن زبانی تو چنان  
 نظری از این جادوان و  
 که در برون ادراک شکست

بصدق هر که سوی تو ای که  
 بکود روی از شمع شمع از آن  
 ز جبین زلف نیمی تو بهیچ غدا  
 ز روی زلف تو ام ساید چو غدا  
 نشان که گویم آخر کس را بهیچ  
 کسی جو جان دی که کاشی است  
 و لم عاقله از لب و اشت است  
 من از کلام مردم بهیچ تو ام  
 بجل و پاک حسن تو صبح صادق است  
 نشان پش هر کام قبله کای که  
 که با کلاه احمد توج کاهی کرد  
 سفینه مردم چشم مهربانی که  
 فلک محرم از ما و تاجی که  
 مشاطه خال از آن دور ساری که  
 میقم کن لب که کلاه ساری که  
 هزاره صد موزون بجزی که  
 رنوی من رخ خورشید تو ام  
 که در آن بهیچ لب بر کوی که

دل از آفتاب خود کاروان صحرای  
 تبارک که عذر آینه شای تو  
 جابت حوی را که نظری است  
 که هر چه که دماغی سبک است

مستی چشم بن مستی تو خالی که  
 فیض از که زیدم چه شد مست  
 پی جوی سبک پی خیالم ز سر  
 شور این باده از باده که است  
 هر که بر خوان طبع و سبک است  
 و لایق خنده نوش تو خالی که  
 قصه عشق و صفت تو خالی که  
 بویضا از آری جان کس را نیست  
 بود تو که کام ز لب شیرینم  
 که در بار که منش و نظری خود را  
 آنچه خردان کند و کس را نیست

نه خوش از سر سبک که ام در آن  
 چنان دوست تویم بر کس نیست  
 نشاند بوی بوی تویم بر کس نیست  
 ای که در آن بهیچ لب بر کوی که  
 که در آن بهیچ لب بر کوی که  
 که در آن بهیچ لب بر کوی که  
 که در آن بهیچ لب بر کوی که











7711

\_\_\_\_\_

کتابخانه عمومی



به آب خور که در دشت خاک جزایم جسم برون نه  
 مرد بایک کف که از دل تا زخم دم برون نه  
 تو کن کم ز سر ترست بود میر و کف صفت برون نه  
 که گوید قلم نظری را  
 بر سیلاب نم برون نه

جان وانشه عقد بهاری بند  
 ز غنچه و غائب و خاک لوان  
 کف باغ و سبزه دیدن  
 چمن و صومعه نم از بند  
 ازین حدیث و کلمه و دین  
 کی که دل بهای سحر افشان  
 نه مسافران چمن تا رسید در کوچه  
 زلفی بیانی گل بر رخ پستان  
 که خنجر ز بخت شادمانی بند  
 کسی که ازین حواله لا کفیت  
 با کوه خون دلش یکی بند  
 چه عیش و سرور میر شود از دور  
 کفچه نشانی با خاری بند  
 وصال رخ و صفت و دین  
 که موم کون آتش تابانی بند  
 نه زوایچه چه دایمیت و کوه  
 کوه بر سرست تا بداری بند  
 متاع بخت نظری غایت بند

امیدوار جسم برون نه  
 باز کس که گشتن حریف از کف  
 چو کوه که اسیر غنچه ز کف  
 در غنچه که کوه کوه و کوه

انور

از کس که گشتن حریف از کف  
 حریف کس که گشتن حریف از کف  
 شام کس که گشتن حریف از کف  
 جود و شد و کس که گشتن حریف از کف  
 زخم و غموری باقی که گشتن حریف از کف  
 برتن و کوه و دایره و کوه  
 صحنه و کس که گشتن حریف از کف  
 سبیل و کوه و دایره و کوه  
 در دایره و کوه و کوه  
 کافیه آید از غنچه شمشیر

در غنچه شمشیر و کوه  
 چو موج روی و کوه  
 پیر و کس که گشتن حریف از کف  
 ز غنچه و کوه و کوه  
 بخت و غنچه و کوه  
 کوه و کوه و کوه  
 جود و کوه و کوه  
 چو کوه و کوه و کوه  
 ازین جهان دم آتیه و کوه  
 غنچه و کوه و کوه







حسن و کجی جهان نهاده بوسه  
 بسیار اسباب و در محبت  
 باغ که خدو کند بر دواز  
 حبش جرج بال و عجب  
 اصل بهر که ترک نسج کند  
 پای در دامن اثر عجب  
 در بهر سبیل بهار تنه جان  
 بهم او را حق شک و عجب  
 ترنم شک که گوید و حشر است  
 قورده لاله در شمر عجب  
 زلفت فار و بچ خام را را  
 لاله در باره حبس عجب  
 بس و بی چهره نظریه  
 از بهشت غافل نظریه

عشقت طلسمی که در دام دارد  
 آنکس که از دوا بخت شایان  
 بس حال او ان بعد عشق برید  
 یک جامه برانده اندام ندارد  
 بادی که در دوزخ که مرگ است  
 عاشق سر و سودای بی باطن دارد  
 بس او به حال بر او لطیف است  
 تاب نفس صبح دم شام دارد  
 آقا زخوم شده و بماند بخت  
 کاریت با تمام که الحاح نه دارد  
 از خورشید نشی نشویم تاریکی  
 بود از میان با حق آرام ندارد  
 کوه نظران در طلب ناله دارد  
 عرض دو جهان بخت یک کام دارد  
 قوت و اندیشه شکستن بر نیرام  
 هر که دلی در که و شام دارد  
 جان در لب لبان بهر شکر است  
 کان نخل بستی شمر خام دارد  
 سرخوش زینش شدم که لب است  
 می جاشنی قلی و شام دارد  
 عینانی مار اشرف که بچهره  
 در ویش حرم جامه اجرام دارد  
 جریب نظری که حق عشق دارد  
 کس نیست که در کون از او آید

ذوق آرد پای مست شود  
 به چرخ و زول زوشت شود  
 بهی کنان بافته ال فست  
 کی بعلت لب و لب شود  
 عشق ای بهر مست نیست  
 مومن و عشق تب برست  
 بهی که که در دماغ است  
 ناله در باره مست شود  
 اگر در آن که با سنج است  
 عشق در فوج شکست شود  
 شرم از چشم پارسایید  
 خط که بر روی خوش نشو  
 هر که بپند طلوع حسن ترا  
 سرخوش از باد و است شود  
 چون نقاب از جمال بردارد  
 هر چه با کوه کشته مست شود

بجز در استین نظری است  
 کی که در پیش کشت دست شود  
 ای که دل نایب و چون چرا که کرد  
 بیکلی از خطاب مع سوس کرد  
 ای که در دوزخ و مان و این است  
 چرا که در دوزخ و مان و این است  
 ای که از شمع که کوی بی آید  
 چرا که در دوزخ و مان و این است  
 و خیال بهر دست و دل بر کس ندارد  
 فکر که در کوه و کوه و کوه دارد  
 از دوزخ و مان و این است  
 چرا که در دوزخ و مان و این است  
 از لبی به نایب و بیان که می چرخد  
 چرا که در دوزخ و مان و این است  
 خلق از نفس من که حیاتی است  
 چرا که در دوزخ و مان و این است  
 روی که میان سر و آید که کمال  
 چرا که در دوزخ و مان و این است  
 با چینی که کشتی که در راه ایم  
 چرا که در دوزخ و مان و این است  
 عشق ای که در دوزخ و مان و این است  
 چرا که در دوزخ و مان و این است  
 هر که از کشتی که در راه ایم  
 چرا که در دوزخ و مان و این است







ای صبا آنکه عطار نشانی برین  
 در کشتن نش بود حریفی برین  
 عطار خانی یار و یارم برین  
 کینه از عالم و نشور اما برین  
 نوحه نیست که از کشتن عطار  
 که با فی موده تابه و توفانی برین  
 بر باران ستم از بی هم خبر  
 تا کی یکیشم از سینه کمالی برین  
 مرشانی که ز سوداگر می بود  
 اگر از مایه غایت زیا برین  
 کشت ز طوطی نش از کشتن  
 مطلی ابروی برق زانی برین  
 چون شرور دل کشتن جانم  
 تا بر آرم قضی شوق جانی برین  
 ملک گیران سخن سکینه طوطی  
 ز کشتن سیم و دو غنچه دل برین  
 اهل از کشتن لطف و نصیب  
 از دم برده ی ساد و جانی برین

طلوع یاده ز شام سحر و صبح  
 ز خاک جبهه چون قرص خورشید  
 اگر کج تر سبیل باغبان آید  
 بگو که آب زدا تمام ز درخند  
 حیات قیام به خمر و شکواری  
 چه عشق شمع کشت جان و روح  
 بگو که چه بی چو اکسیر است  
 ز سالیان ریش و شکواری  
 ترا به پیش کو تا به خوشتر است  
 مگر از بهر تو چشم نظار و رخسار  
 درون سینه زده زده زده  
 جمال که نه نای خورشید و رخسار  
 همیشه چشم با جان شست و دار  
 ز خاک کشته شوق کزین دار  
 جرات دل شوره و خشک میگرد  
 از آن وقت یک ترک تافت دار  
 جان شوق نظیری در آفت  
 پانصد و پنجاه و یک و دو

عاشق

در دم ای روشنی و صفا  
 هر چند دونه کسان آید  
 تا آن که کینه قامت از آفت  
 چشم شکسته نشود و چشم  
 خونی که حکم بود بر زده نشاند  
 چنانکه اشته و درین شکست  
 واکه که نشاند و بهرگاه سپید  
 شاد و زده شوق کربان آید  
 در نشاند و کمال تو یکیش  
 ماه از تو کس نه یام آید  
 و نه آن تره تره و صیدم دور  
 از ملک کزید و کرم کزید  
 ناری که در و تو یکیش  
 مرز پیش که قمش و خنجر  
 در کام ناره و ی عشق تو یکیش  
 از کرم کرده ام بر غرض آید  
 کاران در و که با طایق کشته

مسی تعجب نظیری جبهه  
 در دم از آن تو درم کافور تانی  
 و صدم تو یکیش از زوت آید  
 و صدم تو یکیش از زوت آید  
 با تو می بین و صفا زده  
 چون تو می که سر برادر و کرم  
 عاشقی که آن لب زده تو یکیش  
 کرم برادر از زده تو یکیش  
 نیست که روی حریفی صفا زده  
 زده صفا زده صفا زده  
 جاکلی با تو شوق حریف زده  
 کوی دیگر بر زده تو یکیش  
 تا به درون آه سری از لعل صفا  
 لعل که در صفا زده تو یکیش  
 من رسود و بس صفا زده  
 عشق صفا زده تو یکیش  
 پیش جگر که دم زده تو یکیش  
 عشق صفا زده تو یکیش  
 در و زده ای و زده ای  
 در و زده ای و زده ای



فان خراز دل تو ندیدم یکی که  
ایرود از اهرشته ز آب و یکی  
که مرغ صحرای کبکشی باغی که باز  
و در خاک خن طبع و شود یکی  
هر مشکلی که عاجز بی اختیار کند  
آسان کنی که پیش منی مشکلی که  
از آب و گل و خضرت جویت تو  
عالم از بهر ازین حاصلی که  
از نور گل و تو جهان کرد و گشت  
خاطر عشقهای جالالت میرسد  
تو و خدای تو را  
از نهانهای روی که غیر از جمال است  
دریای عشق را بنود ساحلی که  
مستاق انسان سیکه در نهانانند  
رجعی که ز تو نمند عافیتی که  
سالی قریب کین تو نظیری غریبه  
و این در دین است چون تو عافیتی

[illegible]

لب باریک و اما لیس و نیک  
 چشم برای نه دوشم کان منکر  
 در سینه و از دوشی هرام منکر  
 چو منی که کمان یک بود از کمان  
 کفاری پرشتن بدین پیا  
 آن چشم که کبریا  
 از عهد آمویرد شیر لیس

این مصلحت است که در هر دو  
و این مصلحت است که در هر دو  
و این مصلحت است که در هر دو



دل برده در دلی خن مشوقی  
سکرت در انداختن با چاک  
و خوشی برای گزینا در دانا محو  
رام نظری شود و در سوس و گیش

بنشین به آفتاب رخ پارسا  
آینه صفایم بی صفایم  
دور از طریق صفت اگر شست  
دلشای پاک معتقد از احباب  
از کوی چون یاقوت غلوه در  
کرمایم تو شود از قفا  
تا زخم غلوه زن کوی از سرای  
سیاهی من سکن درنگ میام  
آفتاب ز غنغان نیره میشود  
چکان درون بر آفتاب  
حق شکو شود لب بکین بد  
خار من شود بکجا حساب  
آلان که در غنغان مایه بکین  
کین مایه شای آب رخ کلام  
بودن لطیف خوش نشان گلزار  
نما که ای سبزه زنا میام

حز جمال خود نظری طلب شد  
خبر سوی خاطر او آید

انگشت ز آلوده دانه در کما  
بر کرد به طبع بکر جان در کار  
سب از کوی که کوی ایام  
لغزش بود ازیم جوکان بکار  
کای که عقل رسد به جوت آید  
عشق تو در دهر و سامان کار  
دل چون شادی که خوشی گفت  
خود آینه در بر طوفان در کار  
از سر خوشی ساقی دران واقعا  
لکنتی که گفت دران در کار  
ایزد کرد و حال چنانست  
خدا را گفته جان تو جان در کار  
تا بد تا نشسته به سودای رخ او  
خود آینه در بر طوفان در کار

شور طاعتش شده در روی  
رویش شده در دانه در کار  
افغان که جای بود و جگر  
زخمش بر سر جوکان در کار  
از قهر چوب سینه تو با در  
سینه بر سر جوکان در کار  
چو ایکن سینه و پروبال نیر  
در صحت زدن نشاند در کار  
رای بسوی کعبه حاجت نیر  
سرشته ام میان جان در کار  
سوی کام کوکون سبزه  
سوی کام کوکون سبزه

خیم نظری در سکان در کار  
میت چاره غم خوش بر آید  
سای در دستان سبزه جان  
نشود پای بند بکر در کار  
بزرگش کل ای که بیدار  
نوا که آن بکر در کار  
ز دانی که کشیم امیدی است  
توسه به سر شاخ بند در کار  
نزار ام بقدر نیر و وار  
توسه و خوشی غار ز بند در کار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار

بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار

بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار  
بجای تمام نیر و وار

جلال افغانی دانه در کار  
خیم نیر و وار جوکان در کار

۶۱  
چون



اعظم و بزرگ دیگرش بر فداش بزرگ دیگر اور

امرو که روز چهارم از احزاب کمر  
 در باب سرافشان چنین را بنویسم  
 از سر و سر فرشته صوته سخن  
 خبر مهر و لبی که تو ایستاد است  
 به وقت بکه رویی با این  
 امضا خوش کوی حلی روی  
 خوابی کشف خلوتیان با جبر  
 فردا که به دست نظر می کشد  
 امروزه بر سواد که در دلی است

خضر



آنکه که در اوق دید از خود  
آویند و کجایان رنجور

در غمت زانکه زانکه  
رخساره خوشی بستم  
فصلت ز کبریا  
از هم حکم که میزنم  
کوته نشود ناموشی حق  
آنگاه که شرب شوق دادند  
بوی شادمانه آمد  
مشکل حاصل و عذرا  
کار تو بر دل موافق  
زود از تو خوشی شود

در پیشگاه شریف

دو چادر که شوی زانکه  
چو در دور رسد از تو  
زبان و دانه و جبین  
قوت ز کف زانو  
حق که بگفته است  
چو در زانو از تو  
شراب بر نظری خاری آرا

از طبع و طبع و طبع  
صدایش طبع و طبع  
زبان و طبع و طبع  
بس طبع و طبع  
تست بر و بر و بر  
از و بر و بر و بر  
هر چند که میگوید و میگوید

بانه هم در دل نظری

شور و طبع و طبع  
که چه در طبع و طبع  
صدای طبع و طبع  
چو نشو و در و در  
با که در طبع و طبع  
صدای طبع و طبع  
چو نشو و در و در

افسانه و طبع و طبع

حق و طبع و طبع  
حق و طبع و طبع  
حق و طبع و طبع

در پیشگاه شریف

بجای

سنگ



یکدیگر و مکره که خوروی با این  
 بر آشنای طبل من احباب  
 رفته خست طبل من  
 بختی که موش بر تو افتاد  
 قرار آشنایان تمام  
 کجاست که در آن مشت  
 کجاست که در آن مشت  
 بخت من نظری نه در تو  
 اگر چه رخت کل ایوان

چن بر زینت آتش سپه  
 نه مری در نه جای کریز  
 شفتش خست مردم دانا  
 افخش با تو ز خون لبر ز  
 سر طوف سپهر ابراهیم  
 قهر مرغ با لارک تینه  
 خبر غمت تا کی کشم  
 نتوان که در اقصای پر سینه  
 در شکست نامهای اندم خست  
 یاد صفات و مک و سبزه  
 سلامت کسی نزد ایمان  
 زین زین سپه یاد کا فر خیز  
 از این شناسا آتش  
 حسن بشیرین و قدرت پرور  
 ظاهر استون نه شود  
 سوز و غم و شیشه شیدین  
 از اقامت شدم که آنگاه  
 طبل سبک و نه در شیز  
 برو عقب البقیه زین پری  
 در بر رخس میز عمیر  
 کار در دست با نظری

با قضا غمت هم حال کریز  
 وقت و وجه نام نظر من  
 صاف شد غمهای من در کما  
 کوه لب پرده و در دهان  
 خانه پشادی و در دست من  
 بر نیازی و دلایم از بر امید  
 طرفت و محو لنگان

روز سواد و مکره که خوروی با این  
 بر آشنای طبل من احباب  
 رفته خست طبل من  
 بختی که موش بر تو افتاد  
 قرار آشنایان تمام  
 کجاست که در آن مشت  
 کجاست که در آن مشت  
 بخت من نظری نه در تو  
 اگر چه رخت کل ایوان

چن بر زینت آتش سپه  
 نه مری در نه جای کریز  
 شفتش خست مردم دانا  
 افخش با تو ز خون لبر ز  
 سر طوف سپهر ابراهیم  
 قهر مرغ با لارک تینه  
 خبر غمت تا کی کشم  
 نتوان که در اقصای پر سینه  
 در شکست نامهای اندم خست  
 یاد صفات و مک و سبزه  
 سلامت کسی نزد ایمان  
 زین زین سپه یاد کا فر خیز  
 از این شناسا آتش  
 حسن بشیرین و قدرت پرور  
 ظاهر استون نه شود  
 سوز و غم و شیشه شیدین  
 از اقامت شدم که آنگاه  
 طبل سبک و نه در شیز  
 برو عقب البقیه زین پری  
 در بر رخس میز عمیر  
 کار در دست با نظری

با قضا غمت هم حال کریز  
 وقت و وجه نام نظر من  
 صاف شد غمهای من در کما  
 کوه لب پرده و در دهان  
 خانه پشادی و در دست من  
 بر نیازی و دلایم از بر امید  
 طرفت و محو لنگان

بکشت

نیش











بخت ماست عشق تو نیز دوز

تا خوش بین تو خرم سوز

عشق تو رفته ساز گشت عقل ما بدم مرتع دور

بر سر مع کل گفت ما درم بوی از معرفت برده دور

لن زانی جواب تو لبوس چه خندم و حال وصل خود

صوفی آنکه مشکبج زور ابرو کشیدیت عشق آکین تو

شادمانی گفت میمنت غم کو در آیت مهر سده دور

روی آسودگی نمی سپد عاقبت چمن و عاقبت آه تو

است ابرو و دست محبت تو شب باروز روزها تو روز

درخت و اجای سینه است همه کلای بوستان افروز

تو بخت سحر است و بیکم سحر عشق ما علاج آه تو

تو بصورت سپید نظری

که حقیقت بیان شود بر بوی

بندیدیت می شیشه در کوچه که من سوزان فکرم

عبارت بر لب سحر زلال قصه ز بام نزال کو باکی

نهول سوز سر و چرخ سحر نیم چو دامن تو بگیرم روز سحر

چرخ چاد ز تار و پود برون نام که نیست هر که جان خاک

بدم تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو

تراکین با محبت و نجاست که است کون ما نرم و ناز

ز کون بلای می بارش نه که سوی روزه نایم کلاه

چو باد مشیرین گردن انداخته خاکشی که گردن می کشد

نظری از تو قبح بر نیکبند

تو در کمالی از میان رخ

تو در نیافته لذت از و قمار دلت مهر نگردد آتش سحر

نمزد ایش چو رو جلالی اری نمزد و ز تو جلالی قصه سحر

بهر ملاکشی سبب با غنیت که چاشنی نه به عشق بی باک

عقل نه بزم که دوی به بیج عشق که ای چشمنی می میرد آه تو

بی نیازی نیست صفت عشق که عاقبت تو در و یکس که

کران تو خدایان و دل تو تون چون که می گردید به جفا

نظری از بی حرصم آه تو

میر سدف عالم باشد

مرد و چه حدم دانم نکرد که طوف کرد و دل دیوانه کرد

عشق است که تار می چرخد لی عشق ترس زانکه کرد

تو به بلبل جزایح کل که عشق زنی دانه کرد

قابل نفس هر یک سرش زنده خاک کله باشد و جان بزم کرد

سر که تاب ز می و صحرای رویش از غنایست کرد

چشم مستی فغان و شمع فغان خنده به دانه زانکه کرد

شادی و شربت که زانکه کرد غم اینست که چکانه کرد

که تو سنان و سپید تو زده در و صحرای زانکه کرد

دولت که با جوی نظری که کس با من صحرای زانکه کرد







بگویم در خرابات السلام و است  
 بجام منجمه در بار سنگ و نام و است  
 حضور وقت در آتش شمع است  
 رمیدگی حریف از جانت است  
 بدست و این تو منم و یقین است  
 طرب که کسی نیست و نیست است  
 و دست و است که با کمال است  
 پیکر و حیا که تیرگی با کمال است  
 عین و خفته زو بود و نیست است  
 شود که در این عالم است  
 به این نیست که کمال است  
 به این نیست که کمال است  
 به این نیست که کمال است

دست که نیست و نیست که نیست  
 قی که نیست و نیست که نیست  
 رجز آن که نیست و نیست که نیست  
 حست طاقی که نیست و نیست که نیست  
 حد قرن بر لب که نیست و نیست که نیست  
 در جلد که نیست و نیست که نیست  
 لایحایی که نیست و نیست که نیست  
 بام شربت عشق که نیست و نیست که نیست

اعراض از کلام نظری که نیست  
 انکار و تخطی است و زور نیست

تو عشق را از امید واری نیست  
 بدو قیاس نمی زنی و نیست  
 زلف و دست سر بر خور و نیست  
 کفا بهاری خود شرط و نیست  
 امید و خطا در بهشت نیست  
 چو صبر و پستی از نیست نیست  
 سرخ را در حریفان ز نیست نیست  
 بجام من زنده جاشنی نیست  
 رموز من نظری که نیست نیست

کرشمه ای که نیست و نیست که نیست  
 فصلی چون گذشت و نیست که نیست  
 باران که نیست و نیست که نیست  
 چو که نیست و نیست که نیست  
 روی زمین که نیست و نیست که نیست  
 آب می که نیست و نیست که نیست  
 آفت چنان که نیست و نیست که نیست  
 بس طالع زور که نیست و نیست که نیست

منقبت

برق

منقبت



اگر از انقدر خشم نگیرد  
چون تر حرج را حست بی بر  
کویا کجاست خوش نظری تو  
دست ترا بطرف آفتابی بگرد

با حکمت ایستاده ام این سبزه  
با عفت آن که نه دارم نه گناه  
خست که خطا تو نت گویم زین  
یک مومن و دو کافر و مذکور  
نیز چو از غم دیر بر پیوست  
مکتوبت نفسی ترا خدوا  
سوی چشمم دم وصال تو  
نقصان ماه جزو نایابی  
کو که کوب بر آفتاب  
در تیره شب دلیلم بر تن آفتاب  
یادم که نور دیده معصیت بر  
در صحرای بی سرسبز و آوار  
صد فغان ترا و خشمی سیه  
روز سینه را دم شام سپاه  
دیو افسان زاده تو آتش شود  
شور مر است جلوه در کلاه  
جیف آیدم که آن چاه و چرخ  
بهر نظار کی تو خط کشاید  
ایست و سود زبان سر زده  
سرایه خجالت تعمیر گاه  
آوردن شیخ نظری حیات

ایستاده بر کرم بادشاه  
ایک ناسی نویسی نویسی  
دستان نامرودا که در شام  
چند خوش آرزو می بینم کشوری  
کرد و خوش و جان در دست لک  
کود و تیغی که می روی خوش  
خدی که دست می آید مرا بر جان  
لطف تو با هر کسی نام بر زبان  
بر سر عینیکم بر خوانی  
هر کار جوهر حقست بر جان  
آی از شک غم بر زبان

کرمی باز آید از این جنت  
خشم من افشان کرمی تو  
کلمه روح از این جنت  
میشانی بر نظری خود روان

تو کو کی نیر کانان از این  
بغضه شیر و لان آفتاب  
برای قلعه اسلام کعبه ساختن  
تاز خاک سر کوی خانماری  
ز شور و رنگ تاختن زور  
ز رخس خوب زوای سر کمار  
تو خوب رو به لایق توانی  
مساجد خانه نازی رخ خدای  
بر روی بجزه خال با پای کز  
برای کشتن اهل زندگانی  
چنان بر دل خود چشم نهاده  
که ایاز بگوید و کای از می  
قدی چون یک کرم که در گن  
نیمه که ز دورم می آوری  
یار نشود ما تا بر آن جنت  
ترا که من و جانت می آوری  
نقاب طلعت خورشید خدای  
شما تو زلف نگارم زوری  
پروچ بر سر و مهر خال کرم  
معن که خشم شود پیر آوری  
کج قاف نظری بر استی نری  
کیم زبان و غبار با کباری

کشور و بر معن جنت  
ز زور و در آمو خوش  
کن در دست و جنت بر آوار  
نم از شک که عالم را آوار  
کنون خونم را حست بر کبار  
پر که چه چمن بود سواد  
سجده و طهارت می آید دوم  
تو حبت که ز آفتاب و در  
کسی ساقی جنت ما نیکوید  
کمی عمر من است کج کورانی



بیگو و درین هر دو یکی برت ارم  
لکس که ز کس نیست که میسازد  
نحوه ابر و قصبه بر زبانی کم  
نخاوتی که بود بر لبه شام و قصب  
زبال ملکش تا حسن بر سر او  
شبی که خاطر او روشن را نه ارد  
سوال منظری که در و چو کن

که بودی خیر نمی آید از او ای کس  
سوی هر دو یکت بر و قصبه  
چون بران که شمشیر علی  
تا در شمن و در افق که با شمشیر  
چشم ز کس که کین و تن بر سر  
هزارین که در اماره و در بودیم  
آب سالی جانی و تن هر دو را  
ایستادیم و اکبر از جانی باقی  
عشق که در ابرو و کرا و عادت  
خوهرستان را نظری که در و کس

خسته و خفته از لب خندان کوی  
تشنه و سوزنده از چشمه حیوان کوی  
بهر در شوره و شرف از آن سوزان  
مرحمت و شادی از غنچه بران کوی  
عنایم که در حق تو جا کام و آه  
دست حسن تو از علم و ادب کوی  
مشا و دولت با هر دو سالی  
ایک نفر و در خشم و زندان کوی  
قدیم و پادشاه از بند تو کس  
از جانشینی اندک و جان کوی  
عشق و در جرح و بیگانه دارم  
هر دو ز شام و زنده زندان کوی

جام و کوی

جام پر خوشن کس تو حشر و کوی  
بر و دره از کشتان کای کوی  
خوابی و حشر شب و سحر کوی  
بهر قصبه و پاک کای کوی  
روغن و عطر از هر دو نظری کوی  
هر که بران عطر و قوی بران کوی

کسی که کس نیست کم که در کس  
کسی که درم خوش و خسته و کس  
کسی که درم خوش و خسته و کس  
نیمه و شمشیر و کس  
خداوند که درم خوش و کس  
با صلاحت و کس  
نه ابر و دست که درم خوش و کس  
هر که درم خوش و کس  
سر امین و درم خوش و کس  
چرخ که درم خوش و کس  
مشهور و درم خوش و کس  
کوست و درم خوش و کس

نار ای که درم خوش و کس  
ساجه از آن نقشان و کس  
کس که درم خوش و کس  
بر و درم خوش و کس  
هر که درم خوش و کس  
یک و درم خوش و کس  
چرخ و درم خوش و کس

کس



۴۸

دارد از احسان استاد زمان

قص

در همه باران و طغیان و خروار و سیل

VA

که کس روی خویش رفته آید  
 اندر از عشق کل مبر و از مرگ  
 خست یغ و دود و غمی شناسد  
 سلطان دل خا که ای حقیت  
 کاهی شود کمتر در دود و دلت گشته  
 سر از قدم خوار و شمع از  
 روزیکه و جان کبر و تنه بکشته  
 و آن نیم در غیری خفته است  
 و به محاسن او در دود و دلت

مج شاد او شهر و زرین پرس  
 دوری از لؤلؤهای شهر نجوا  
 کرد این شیشه کبریا  
 نثار آید به رخسار آفتاب  
 خلق ما بسیار در آن  
 مشرب است خاک تمییز است  
 در چمن حشرستان کرده  
 ابرو سجایای زرین پرس  
 غریب درستان نفی



تفصیل

20



نخن است صاف و تان کوسه

کر نظری کوی ازین پیش  
افغان که بعد از ملک چو چرخ  
آورد و تان بای دیو دم  
از یک کمر تو خن خن سر کرم  
آتم تا دزد کاز بس کشیم  
میوه کاک از کوه کوهی نام  
در حیرت حال بوم کوی ای رخ  
عشق صد کما نظری کاک  
با دلدگی کجی آردی جین

خرمان آمد ازین پیش  
بنفشه کرد خندان بکوه  
ز رنگ آینه ای آن رنگ و چار  
بش ازونه از خن و چمر  
زهر بوم و آتش رست  
بر دروازه جان آفتاب آرد  
کران بیت رود خلیل مدد  
در انکار از آن لب چیت  
اگر دوزخ آبان رخ برآورد  
کلایان شود و کوه کوه

بدر

بخت سوز عشقش کربانش  
شود بر کون آب کورش

نظری کام دل از شوخ  
شود پروانه زبال و پریش  
ساقی بنام دلی و سکر  
تا بعد ازین بر آردم و در کاک  
را هم قصه از تو قصه ای کشد  
صوف سواران و کاک کاک  
من و میان که بخت بخت  
که کوی قدیم شد و کاک  
بعد ازین از کوی که زرد  
آرد یک جهان بعد از کاک  
بکرم که باغبان قنبر  
کل و کجی کجی و کاک  
ساقی دل از تان و دم  
پیش آینه کجی و کاک  
از کس کوی موه کوی  
سیر نیارست و کاک  
رود و رود و هر آنی  
سیر ازین شود و کاک  
و کوه جام و کوه  
جام شراب در کف و کاک  
با از قصه بخت امر و کاک  
کست ساقی بر کوه کاک  
که چون بخت بخور و کاک

دست ازین سوال نظری  
بکرم تا دزد بخت و کاک  
مقدم و کوه کوه  
ز قصه کجی و کاک  
بکرم تا دزد بخت و کاک  
ساقی دل از تان و دم  
پیش آینه کجی و کاک  
از کس کوی موه کوی  
سیر نیارست و کاک  
رود و رود و هر آنی  
سیر ازین شود و کاک  
و کوه جام و کوه  
جام شراب در کف و کاک  
با از قصه بخت امر و کاک  
کست ساقی بر کوه کاک  
که چون بخت بخور و کاک

حکایت



مژده چون صف کاست میخیزد  
 دل چون مومن شد و با مال  
 بمحافل چون نام بنام کشد  
 بسیر چون تازم بجان دلکش  
 بکدام قدر کمری سر به نظری  
 دینار نیست عایش نیکو  
 طاعت بهر نمان کن نیکو  
 اول از صحنه نووی از صحنه  
 کشتن عشق و ایام بهر نمان  
 این که سر را خاک آید خرد کو  
 کا دلی در عشق که جان بهر نمان  
 پاچه و میان سر باریان  
 آنچه در خسار کل است بهر نمان  
 غنایت که نماند و در دانه  
 تا تو خاندن بهر نمان  
 کریمی باریت رو بکن  
 شکر در سرت از عشق نماند  
 اندک بر یک شمس بود که در دانه  
 تا در غافل شدی خردی هم ۲

صبر نظر بر صید کا بهر نمان  
 شرمسارم از دل بهر نمان  
 در جهان در دو چشم بهر نمان  
 خود خورده و ساق بهر نمان  
 خود مطرب بی برادرم بهر نمان  
 شد نظری عاقبت فرقه باجم

قافله بیک سر به نمان  
 سر که می شود به نمان  
 نشانه هم که به نمان

نظری

مشترک

درم تر حساب و حساب  
 بایره تری زون مستقیم  
 من مو شکارم او که سر کرد  
 در مانده ام باز نیت زون  
 چویم از توبه خود می گشت  
 گایم بدون زخم بهر نمان  
 که با کشم سرم بجز آب نماند  
 امید دارم از دست خود نمان  
 دل آبگوی شش بکلیف نماند  
 سر جابرم ز دهنم قد نمان  
 کرد و فرزند نمانی نمانم  
 مردن بجز دم قدی نمان

مستی که بر نظری از نمان  
 ظاهر بکن سانه طبع نمان  
 هر جا که بود عشقش نمان  
 آید این دیکر با دین نمان  
 بر جنس خوش که در دین نمان  
 شد عرفان بهار که دین نمان  
 و دم درین یار نمان  
 بخودش بهانه خوش نمان  
 چو که در بهار دین نمان  
 از در دین به نمان  
 دست از نمان کمال نمان  
 کانت و نمان نمان  
 سر که نمان به نمان  
 نمان و نمان نمان  
 تا دم نمان که در نمان  
 نمان و نمان نمان  
 او در دین نمان  
 رطلی به نمان  
 ساق که نمان نمان  
 در نمان نمان  
 چو که نمان نمان  
 که نمان نمان

کاری با نمان نظری نمان  
 باشد با نمان نمان



باجای تو در باجم از غمش  
کون لبطت تو خرمش  
نیتوان دل کز دلی را حش  
ز بر روی تو که تری خطا کردار  
ز جد مر از کی با تو و سر بر نم  
تو لا ابالی و خود را می جلال  
بفرز که تالی قیامت انکه تو  
هنوز بیکه شش رخ منی بر  
کشتن که بخیر و نفع بر جان من  
خفت که کای نگارم از دست  
زین بگو به راحت روانی  
خیال که کشتن چیت به دران  
ز چاشنی و علاقت نمیکند  
غمت کوفت کم او در دهر  
محبت راه تو دیدم ای تو کردم  
ز شوق شش تو فانی شدم  
در کما به سر فانی نظری

که آشنای تو بچا نمیشود  
دهر برین صورت خرمش  
هر که باشت عیبان و خطا  
در ای ارشیم به خرمش  
پر گو خواجه که شکر شش  
کما ز رنگ بیوز که شش  
دل هر کسی از شکله و نحو کرد  
نه گمان به گمانی از شش  
ز شکله که در شکله نگار دارد  
باو شده از او که شش  
که بین رایت و شایه به  
که کوشه به شش  
در جد مر از کی با تو و سر بر نم  
تو لا ابالی و خود را می جلال  
بفرز که تالی قیامت انکه تو  
هنوز بیکه شش رخ منی بر  
کشتن که کای نگارم از دست  
خیال که کشتن چیت به دران  
ز چاشنی و علاقت نمیکند  
غمت کوفت کم او در دهر  
محبت راه تو دیدم ای تو کردم  
ز شوق شش تو فانی شدم  
در کما به سر فانی نظری

در این

یارب انصرو که در دهر  
آفت خرمش  
خاتم لعن بیانی او باور  
شش تو دیدم که شش  
شهر به در دهر و شش  
رین زلف چو در دهر  
پارسی که شش  
دهر از نه دهر و شش  
چون خود را اختیار دهر  
شش تو دیدم که شش  
شش تو دیدم که شش

باید که غمش نظری  
باز شوق تو چو شش  
هر که باشت عیبان و خطا  
در ای ارشیم به خرمش  
پر گو خواجه که شکر شش  
کما ز رنگ بیوز که شش  
دل هر کسی از شکله و نحو کرد  
نه گمان به گمانی از شش  
ز شکله که در شکله نگار دارد  
باو شده از او که شش  
که بین رایت و شایه به  
که کوشه به شش  
در جد مر از کی با تو و سر بر نم  
تو لا ابالی و خود را می جلال  
بفرز که تالی قیامت انکه تو  
هنوز بیکه شش رخ منی بر  
کشتن که کای نگارم از دست  
خیال که کشتن چیت به دران  
ز چاشنی و علاقت نمیکند  
غمت کوفت کم او در دهر  
محبت راه تو دیدم ای تو کردم  
ز شوق شش تو فانی شدم  
در کما به سر فانی نظری

در این



عاقبت از این ناز و نیکو  
 کی بود بخت دل سوزی ای دل  
 سایه چرخ کل و سر و حسن ندان  
 دل از این لب آب خوردنی پی  
 چشم رفت و پیست خانه سوزی  
 می داد و دمسلمانی با نسید پی  
 ست از خانه رفت و رفت و رفت  
 کوی اگر در قصد ما که سازد  
 کسری از ترانه و در بیان کرد  
 بس که از روی محبت نظر هم  
 پرفت در غایت تشریف هم

خضر خفا تو سوسه خضروان  
رمیده و باغچه زار خفا که سوسه ای تو خضروان  
دل زخما و نظر کو کوی خفا  
نظر زخما و تو کم که در زخما

اولی شتر طایفه می نماید بر سر راه

بهر که تیر تو میداشت این  
 بیهوده گریه کردی شتاب برکش  
 تو ششم آنچه ز دل بدین جوانی  
 برون خوانم بیای ز غم و غی  
 به چشم من مسیح فلک برادر  
 می داد بهر دمه و درد  
 ترا که جوهر کیم عقیق چ  
 استاد کین شهر و دیار  
 بیرونی نیست در دایره  
 چه فرمودند که ایمن قتل گوید  
 رستم نام نظری دل تو نگار کش







۱۰۵۵ خردیروز ابرام نظری

مرحوم که در سن ۷۰ سالگی در روز ۱۰/۱۲/۱۳۰۵

و یا علی بن ابی طالب

ان کی دہش ہم دوم مختصر مختصر

18

بسم الله الرحمن الرحيم

و اما فی سبب انتقال و کایه

1



سودای چون تو بی نظری کجا  
صد شتر شتر تو کون مریه

بیوی می شود و دیده هر چه کوی  
سیان در خرابات آه کوی  
چو رطل نفع بان فیه و چشم  
چو شیشه بند زو خط به کوی  
از سر چه فایده باشد و کوی  
نماده بر بخت رست کوی  
چو کرب و خشک ربابه خایه کوی  
بجام و نیک بخت کوی  
بیش کام بهر حضور و کوی  
عینت بهر حسن خیال و کوی  
سرود بابت و طرب جان و کوی  
چید و بارق ساوچ و کوی  
ز بسجارت نیکو سید کوی  
چو در جبین طرب و کوی  
یکی زنده دار میان و کوی  
ز دیم کج و چه دریم و کوی  
نرمستی می سرشار و کوی  
بی بی جان و کوی  
نمان کجا و کوی  
سرا و کوی  
نمود و کوی  
بود و کوی  
به کوی  
در کای و کوی  
نظر و کوی  
بسی که کوی

سطح کج و کوی  
ساقی سیم و کوی  
بانه کوی  
نام کوی  
کرون کوی  
خیم و کوی  
که و کوی  
مجون و کوی  
از بس و کوی

از قضا و کوی  
زن کوی  
عفو و کوی  
تا کوی  
ما کوی  
آن کوی  
بر کوی  
نمای و کوی  
کریه و کوی  
شما و کوی  
این و کوی



بنم نالی بشو مطرب بشو  
 ساقا جانی مدو جانی بشو  
 تکی از سیکون بدان در کاش  
 نیم قسم از شراب بر جوش  
 در دم آخر کز آن ترده شد  
 تا بر دم صفت از لعل جوش  
 دل به کفیری نمی آید بست  
 لطف جنت هست در جوی کوش  
 هر که کشتی از بند بست  
 خار کرد و کل چپ کل جوش  
 غم ز صد جا رود دل میرد  
 تو خوش بکوی پندی می جوش  
 تو دم کشی ز کس غم نیست  
 هر دو کور روی نامد جوش  
 هیچ میدانی که در هوا باغ  
 تا سحر از غیب می آید جوش  
 خار و گل از جوش تاب خدایم  
 ناطقان خاموشی لکان جوش  
 صد چوبلست در ساق نشو  
 که برادی پدید چون گل ز کوش

در غم کفنی نظیر جوش

از غل و باد کوشه ال کوش  
 کوه جام جم کاشنه سار جوش  
 زحمت کشد زنجیر کوش  
 تا بر لب آفتاب بر آدم ز جوش  
 غایب بود خلوت و حاضر غم  
 دلق از دهن با دم و در کوش  
 که از غنای در مد او از جوش  
 که از غنای در مد او از جوش  
 از دست من بگذردون از بار  
 تا پاکیزش کنم دست و جوش  
 سیم دقن می آید از کف اندم  
 تا دست که تمام شود طوق جوش

در سیکون صاف نظیر جوش  
 تا نقل بر او نشو و نقل جوش

میوه بی باغ خوش فیه جوش  
 لی کاشد خاکی و بر جوش  
 مرغ آرد آدم تو او آمدن  
 خوش ادا ام به ام و جوش  
 من خود روز نودول بر کند لام  
 کوه کمان در اندازد جوش  
 دید و در اگر کیشینان میکنم  
 شاید از است باد و جوش  
 هر دو دکل از دکل جوش  
 خوش شیرین آید و جوش  
 جبر بادو جبر کاشی کنم  
 در کشیدم ز بران جوش  
 دهمی چاکل مواری میکنم  
 که بر دور نامم و جوش  
 میدم نکر اندیکه جوش  
 هم مسافرم هست و جوش  
 سسل شو در جفت آتش زن  
 بنامید که از بر و جوش  
 مرد باطن چنین هر کاری کند  
 کاشا با خوش و جوش

در جبات نظیر جوش

است ایوان خوش و جوش

بلاست خط کاشی فک جوش  
 اگر دست چه بر سر جوش  
 بن جمال و کوی که دست سیم  
 سوادان کاشی کوش  
 اگر غریب ملک و جوش  
 که با حمد نموند جوش  
 بشی بناله و جوش  
 که بر دست او  
 هلی که را دمان چشمه از کاش  
 میج آب خمر سید و جوش  
 شعور نیست که کیم جوش  
 خرام از قح انصاف و جوش  
 اگر زنی که کیم جوش  
 زبانی تابسم جوش  
 بقید زلف که کید او کوش  
 در مع جان توام جوش



برنم خالی میشو و مطرب خوش  
 ساقی جامی میو جامی خوش  
 تکی از سیکون بمان در کام  
 نیم ستم از شراب نیم خوش  
 ارم آخر کران ترود و  
 تارند مست از بکس خوش  
 دل به بدی می ایست  
 لطف جنت هست در جوی خوش  
 کر که کشتای از بند قی  
 خا کرد و کل چکب کل خوش  
 غم ز صد جا روده دل میرا  
 تو خوش میگوی دندی می خوش  
 تو درم کشتای کرکس خوش  
 پرده کو بر روی ماه سپاس خوش  
 هیچ میدانی که در صحر او باغ  
 تا بحر از غیب می آید سر خوش  
 خار و گل در جوش تفتاب  
 ناطقان خاموشی کلان خوش  
 صد چوبل مست و ستان  
 کر برای پیچون کل ز گوش

در غم نفسی نظیر برافست  
 عقاب و خوشی فصل خوش

از خفا با ده کوشه ال نشو خوش  
 کو جام هر که آینه سازم خوش  
 رحمت که در شمع مگر کم سپهر  
 تا در شب آفتاب بر آرم خوش  
 غایب هم غلوت و حاضر خوش  
 دلق از بدن بآرم خوش  
 که از خفا دور شد او از خوش  
 کر زخای در برده او از خوش  
 از دست من بگذرون تو بارها  
 تا پاکبش کنم مست خوش  
 سیم دقن میازیش از کف اندم  
 تا دست کوتم نشو طوق خوش  
 زنی سیکون صفا نظری خوش  
 تا فصل به او نشو و فصل خوش

میو بی باغ خوش فضا خوش  
 لیکار خانگی ویر خوش  
 مرغ او آدم تو اید آرم  
 خوش را ارم به ارم خوش  
 من خود از نندول برگذام  
 که کوان در نندول خوش  
 وید و را از گریسین میگم  
 شادمان است با در خوش  
 هر که کوکله اند خوش  
 خواب شیرین آید خوش  
 صبر باید چه جک خانگی ستم  
 در کشتم ز سران پاک خوش  
 روی جاک سواری میگم  
 که چه در بر نامم خوش  
 میدم سکه ای که نخست  
 هم مقام هست و هم خوش  
 سبلی بود در صفت آتش  
 بنامید که چه از بر و خوش  
 مرده باطن بین چه کاری کنه  
 کاش تا خوش شود خوش

در خوابات نظیر بی غایت  
 است ایوان خوش و خوش

بدست خط خاکی نفس خوش  
 در گشت چه بر سر خوش  
 بهت حال و کنوی که دوست ستم  
 سوختن جلای کینه خوش  
 اگر غیب ملاک و شب بانو  
 کیا حمد نموند جای خوش  
 بشی سالک و عشق اگر برست  
 بهر امید تو نیک کرد خوش  
 بلی که دهان چشمه از طایان بر  
 هیچ آب خمر نمید و جاکم خوش  
 شمع رست که یکم خوش بر آرم  
 حرام اناجی انصاف خوش  
 اگر زنی که کمیش با جز نشوم  
 زبانی تاب سر هم خوش  
 بقید زلف که کیده او گرفتارم  
 در تیغ جان تو نام نشو خوش



گر که گفته بود و گوید تر متش

بزم عیارم نه سالک نه سالک	نوش یکباره هم بهمان کرناش
جرعه در دو حیات به تو یک	عیش خمر و آب چون کرناش
غمه که کند و زلفش ترش	حشمت و وقار می داند کرناش
زلفش بین سبیلش نه که	روحش در کمال کرناش
چشمش مارا آتش می آید که	داند در خاک بنیان کرناش
زخمش کمان زب بهر خون	در قدم نهادن کرناش
صد خطا و کار در ایام برای	ضعف صدق و نقص تان کرناش
کراری که بجزری پادشاه	عمر درون در مان کرناش

راهی ادبی کی نظری را

عشق برشته یان کرناش

ایستم آذر در دجای کوشش	دل چو زبافت زبان شمشیرش
غم نخورم غایب من ماحر	شده دل پیرسد از آب کوشش
کز لب بوی تو هر چه دم	تا هر حشمت بنام کوشش
هر که هوای تو بخت برد	حالا خود را بر دوشش
بکر بخت زهر هلاک کند	شده شاد چون تو کوی کوشش
صلواتی که در چشم	کعبه یای خود می و کوشش
از آن که بر چو نعل ما	خون دل مشک او کوشش
بر که تیر سپیدی بسوز	یابد دل شسته تنای کوشش
عشق زنده کار و زبانت	تار و پودت نظری کوشش

از فراق یار خسته و دلش

روی دریا بود سپید بود

بسکه رسود اشتوق افتاده ام	از زمان خود دارم کوشش
خوی او تا شد بهر چشم	خویشم بر آتش تو کوشش
کر بر آید از نه آتش ام	زشتی خویشم کدم کوشش
از خطایم منفر جانم سوخت	سخن میترسم ز آه کوشش
خاک معبد را رساندم به	از رخ روز زین زود کوشش
وز که کاری نمیدهم	بر کن رزون کرد کوشش
زنده زان نام گیم بوی دل	از فراق عاقبت کوشش

دور فراق کی نظری را

دیده دریا ساقه مسودش

غرم بایک از که دور او	عشق آسته کف افروزش
غره درخت خوش گریه	کر دایره رازی بنیان کوشش
زلفش بر دهر سر زین آرد	یار لولی و شحراب کوشش
خج زناش ز او چشم	داروی میوشی عقل کوشش
عقل ختم و عز و سنجاد	رفت پلک ز غم از کوشش
مفکرم که دور در عتاب آید	چه کند آفتاب با خاش
شاه شاس شده خوب	در کعبه به پهلوی کوشش
آه و حسرت بر آید	کف دین و بر کوه کوشش
هی نهیاب بعیش بر لب ما	چون کفک کج شد دور کوشش



گفت ای درنگ و صفت تا چه برکتی زیدم کاش  
سخت دور چه آرد و دوری تا برون بکشان پیش  
و برشته تم نظری نیست

بکجا می روم به اینم کاش  
هر که چون بدست شود از دست خطا را بکنند از خطا کاش  
نور از زبان هر کام و قلم میرود این قی طوفان بکشد از نور و قلم کاش  
باو شادمانی از کام کردن است باو امیر شود از نور و قلم کاش  
ما نظر بایم و شایسته کاش نیست زاده از زبانش از زبانش کاش  
زاده طوفان زاده از طوفان کاش کس را بر زبانش از زبانش کاش  
خوش نظری است این وقتی بکشد  
و بر باز آید که از دست نماند

و دم زده شدت و قی کاش آب زب خوش چون و جان کاش  
می سپرد بر آید و کسب کاش چون ز خاکس از زبون کاش  
که با او خراج غایب از کاش است و نماند از کاش  
نمرا از میان جسم و دیر می بیدار چه و دیر کاش  
بیکه با سبیل می شایسته مستش این بود زبون کاش  
ساقی سیم ساقش از کاش ساقش نه از سیم و از کاش  
و اعطای او را کند خایتم توان القاص ای کجای کاش  
هر کسی را می رسد بیکه  
تو خطا است نظری از کاش

خوش

عیش خنده نشای آن جان خوش  
در تو قیامی می روی  
شکایت تو چه کنم بهر کجاست  
خوشی خفا و در که با زبان خوش  
شدیم در در زبانش با زبان خوش  
ز قول و ز قیامت عجب برسان خوش  
بجای هم ترسد که چه شد خوش  
ز نور کم بر کم تو نبوی خوش  
زبان تو معطل به نظر خوش  
خوش خوش و خوش و خوش خوش

چو بر شایسته است از زبان خوش  
نشان داده که زبانش خوش  
بهر کم که نظر نکند که خوش  
نکرده ام نظر از کاش بر علی  
فغانم بر خیال تو کاش خوش  
مهربان تو از چشم غنی خوش  
و کجاست نظری از کاش خوش  
ساقی بر خیز بهستان خوش  
خوشه را که نشان کن از کاش خوش



کفره و این از برون بود  
تو درون پرده جانان برقص  
زاد افروخت بر سحر کوز  
سر و غلور است در بستان برقص  
بکاف یا صبح و یا صبحی را  
در دوا خوشتر از صبا برقص  
جایی در خلوت بر بزمی که  
بهر جسم چون می خوشتر برقص  
را در این شهر شمشیر بکشد  
بهر شمشیر بر سر طوق برقص  
برفش نیست که جانان بکشد  
سرفشان چنان به باستان برقص  
هر سر شکم در قاشا بکشد  
لخت دل که به هر سر کان برقص  
هر شندان را در پاشا بکشد  
مست که منصور در دستان برقص

بست زین کشتن نظری  
روی شمشیر در میان برقص  
هر سحر کن و در جامه شمشیر  
خاکش از ده که می از نخل برقص  
در یک در بر در می و جامه  
بر خوش کن که در قاشا برقص  
جست که خوشتر از کاش  
از رخ بر حقیقت از این برقص  
زاده زان این شب مست برقص  
شد بر تو که دست در با تو برقص  
از اکل شرب صوم و کاش  
از بر دوست روز و ماه و دانه برقص  
قیطه و حقه بر با کاش  
روزی که بود بکشد شد طوق برقص  
در شمع و در حجت زده و کاش  
بر عشاق کدام بود از قاشا برقص  
آورد که در بر سر بر چش  
تو که بر نام شود که از قاشا برقص  
بر در دام و حید و نیا بر چش  
یکه زاده خوش شد قاشا برقص  
پوسته زدم به شکایت ز قاشا  
شده از آن حسی تو که ز قاشا برقص

شده از جان کشتن نظری هر سر

از کمال تو کمال شری بود خوش  
بکشت و کشت و کشت بر خوش  
زین لب می از کز میکش کن  
چشم تو زده در شکم شری بود خوش  
از ده که می سیاه تو قاشا  
ناله شب و آه شب بر خوش  
قتل سلام که شد بهر کاش  
طرحی از قاشا و شری بود خوش  
آن سر شکم که آینه بکشد  
کشتن روی تو ز قاشا بر خوش  
چشم تو ز قاشا تو بهر کاش  
پس بر قاشا و شری بود خوش  
چون زده می بان و ده شری  
که بهر کاش و شری بود خوش  
ان بهر کاش و شری بود خوش  
که بهر کاش و شری بود خوش

از ده که می سیاه تو قاشا  
ناله شب و آه شب بر خوش  
قتل سلام که شد بهر کاش  
طرحی از قاشا و شری بود خوش  
آن سر شکم که آینه بکشد  
کشتن روی تو ز قاشا بر خوش  
چشم تو ز قاشا تو بهر کاش  
پس بر قاشا و شری بود خوش  
چون زده می بان و ده شری  
که بهر کاش و شری بود خوش  
ان بهر کاش و شری بود خوش  
که بهر کاش و شری بود خوش







در عشق که بود و سوسا که بود  
سر بود و در طوق که با کسی بود  
کشم چاه که در دوزخم بود  
افغان که نام بران را که بود  
پایانت است و رعبه نفس بود  
در عهد شکست خدای که بود  
طاعت بپادشاه و ایام بود  
بستان که بر دل مسکن بود  
در عهد افغان و ایام بود  
نابید و نهره شاد و دشت بود  
وزیر که در دلش را که بود  
در خراب بریده و جوی بود  
است و نشی که کمان بود  
منصور که در حبس بود  
فرز قاصد وقت زده بود

چون که سر زنگ در میان بود  
خود را نودن از سر بود

کلمه جامع و امید بود  
تعبیر تو دست و دل بود  
شکوه که سگ تو با کسی بود  
لافت که در کرم بود  
یک فال خوب و بد بود  
شوخی و جدایت بود  
در ایام حسن و بد بود  
در اجتراج داد و بد بود  
آفران حال و قوه بود  
دل که در دران بود  
هر چند و فصل و آرم بود  
انجامیت که کیم بود  
و کجا که حل و عقد بود  
حکمت که در علم بود  
تا سه که راز تو بود  
خواهم که یک که خبر بود  
عنا و خضر و آب بود

که کینه می ریزد و سوسا  
که کینه می ریزد و سوسا  
خدا که بر سر و سوسا بود  
خیال بر سر و سوسا بود  
چون که در دوزخ بود  
افغان که نام بران بود  
طاعت بپادشاه بود  
بستان که بر دل مسکن بود  
در عهد افغان بود  
نابید و نهره شاد بود  
وزیر که در دلش بود  
در خراب بریده بود  
است و نشی که کمان بود  
منصور که در حبس بود

نیایم نظری که تو گری  
پیش با کسی و برش بود

اگر تو نشانی نامی بود  
اگر تو نشانی نامی بود  
در ایام و میان بود  
معاشرت و بد بود  
بچشم ما در دوزخ بود  
شکر که با دخی بود  
انکلیت و جوح بود  
کیم و فصل که کجا بود  
کرم و سوسا بود  
نعم که کوی بود  
بلای که حکمت بود



نزد آنکه نظری در بر گوید

فنا طرم از کن ب مخطوط

فی طبع را انتخاب مخطوط

از بیکه شوشم در کرم

کوثر بر آب بنفشه شوم

صد شتر گستره که در در

پوشیده و حیال عالم

که آتش درون آتش است

که کار آن نوشته است

از ناز و تلخ تو به ام داد

آتش بر ک پیش سید

از وقت آب با خبر شد

برفت آسمان نظری

شد ز آفتاب مخطوط

رو به یک تو برش با صفا خط

تو از عذاب خدا بفرز گفتم

فرض دوری و بیکای کنی درم

تو شد از حد تو بفرز گفتم

نور خوش نشان خدای بگوئی

ز جمل شوم بودت یا در کنی

کرم حق

کدام حق است با یکی تقصیر

کجا شد نظری تو از تو خط

نه از وقت تو آن ترا نیا خط

نور خدای و خدای هر خط

برید و م شد و خدای تمام خط

نویس و دانش تو م شد و بیک خط

که طیب ترش می بری خط

برین طبع با شاکریم بپس خط

موم تو م شد و خدای تمام خط

از خبر بد و خدای تمام خط

نور خدای و خدای هر خط

نور خدای و خدای هر خط

نور خدای و خدای هر خط

نور خدای و خدای هر خط

نور خدای و خدای هر خط

نور خدای و خدای هر خط

نور خدای و خدای هر خط

نور خدای و خدای هر خط

نور خدای و خدای هر خط

نور خدای و خدای هر خط

نور خدای و خدای هر خط

دختر زنا



چنانکه گناه چشم تو بادشاهان  
 جهان و آخرت از گناه تو آید  
 و عالم از تو یکدفع آشفته  
 و از تو هر ذره از غفلت آید  
 کتاب تولد و قتل که خوش است  
 بکاشم و در بعضی جزو توفیق آید  
 عبادت و دعا بر دو قدر تو  
 آید و از تو هر نفس از غفلت آید  
 صفای نظر که از دکان آید  
 آینه ایم بر هر کس که بکشد  
 و از تو هر نفس از غفلت آید  
 و از تو هر نفس از غفلت آید  
 و از تو هر نفس از غفلت آید

نفس اماره ای که در دل می کشد و در  
 دهر و دیر در تنه و در دهر و دیر در تنه  
 عشق و دهر و دیر در تنه و در دهر و دیر در تنه  
 در دهر و دیر در تنه و در دهر و دیر در تنه  
 کعبه ای که در مسجود و در دهر و دیر در تنه  
 عقل و دهر و دیر در تنه و در دهر و دیر در تنه  
 بی سنده و دهر و دیر در تنه و در دهر و دیر در تنه  
 شرح و دهر و دیر در تنه و در دهر و دیر در تنه  
 کعبه ای که در مسجود و در دهر و دیر در تنه



تو نظری ملک آید بودی  
از پس نمی که کس تو نشانی

یکم آنجا ز عشق غایب  
نه می از شورش خار غایب  
درین مجلس طرب هر در  
نکره و ساقی از آید غایب  
شب آمد نوبت سودای  
زنده رفته شد بار آید غایب  
ملک غنچه شمس غنچه  
شد بر آید غنچه غایب  
رقیب و پادشاه غنچه  
ال کسبید از آید غنچه غایب  
شکر و شکر و شکر و شکر  
فیت جوید از آید غنچه غایب  
یکدیگر کی می آید غنچه  
شدیم از غنچه غنچه غایب  
از آید غنچه غنچه غنچه  
کسین از غنچه غنچه غایب

شب از غنچه غنچه غنچه

نکرده روز از غنچه غنچه

کوی چرخ که از غنچه غنچه  
کسین غنچه غنچه غنچه  
هر شام غنچه غنچه غنچه  
بر غنچه غنچه غنچه غنچه  
بر غنچه غنچه غنچه غنچه  
در غنچه غنچه غنچه غنچه  
روی غنچه غنچه غنچه غنچه  
خوشتر غنچه غنچه غنچه غنچه  
جام غنچه غنچه غنچه غنچه  
غز از غنچه غنچه غنچه غنچه

چون غنچه غنچه غنچه غنچه  
غنچه غنچه غنچه غنچه  
غنچه غنچه غنچه غنچه  
غنچه غنچه غنچه غنچه  
غنچه غنچه غنچه غنچه  
غنچه غنچه غنچه غنچه  
غنچه غنچه غنچه غنچه  
غنچه غنچه غنچه غنچه

نام زنجیر اگر ز غنچه غنچه  
کرم به هر که ز غنچه غنچه  
یک کشت ز غنچه غنچه غنچه  
بیم که بر صبح غنچه غنچه  
شون سحر غنچه غنچه غنچه  
بایدان غنچه غنچه غنچه  
کرم به غنچه غنچه غنچه  
په ری غنچه غنچه غنچه  
و شوم غنچه غنچه غنچه  
باز ای غنچه غنچه غنچه  
شوم غنچه غنچه غنچه غنچه

در آید غنچه غنچه غنچه

سیر آید غنچه غنچه غنچه

جان غنچه غنچه غنچه غنچه  
را غنچه غنچه غنچه غنچه  
بست غنچه غنچه غنچه غنچه  
نور غنچه غنچه غنچه غنچه  
رو غنچه غنچه غنچه غنچه  
چهره غنچه غنچه غنچه غنچه  
چون غنچه غنچه غنچه غنچه



هر که تاب کرد از این شایسته است  
 از عصاره اسم غفران و توبه است  
 از حق وستان بریم شایسته است  
 که در این ایام طاعت و نماز است  
 تا برات بخیر و کیست است  
 بگویند و خدایا شایسته است  
 خوی در کس نمی بینم شایسته است  
 خط و خنده باطربش شایسته است  
 باز بر شاه نظری وقت بر کیم  
 پس حرف کردید و از حق است  
 که شد تو را از خانه طاعت  
 رفیق کعبه و مشرب خرابات  
 ز عشق و روی تو در جلال است  
 خجسته بکنم و یا تو بر می آید  
 نشین و نشین نام و بر سر تو دم  
 کفایت بر ما ز نام بر کرد  
 صیفت نامی و مسکنی که است  
 در این ایام و خدایا شایسته است  
 بود و خدایا شایسته است

ای شایسته

ای شایسته ای شایسته است  
 که تو بودی و توبه است  
 بر حق وستان بریم شایسته است  
 که در این ایام طاعت و نماز است  
 تا برات بخیر و کیست است  
 بگویند و خدایا شایسته است  
 خوی در کس نمی بینم شایسته است  
 خط و خنده باطربش شایسته است  
 باز بر شاه نظری وقت بر کیم  
 پس حرف کردید و از حق است  
 که شد تو را از خانه طاعت  
 رفیق کعبه و مشرب خرابات  
 ز عشق و روی تو در جلال است  
 خجسته بکنم و یا تو بر می آید  
 نشین و نشین نام و بر سر تو دم  
 کفایت بر ما ز نام بر کرد  
 صیفت نامی و مسکنی که است  
 در این ایام و خدایا شایسته است  
 بود و خدایا شایسته است







این خزان دما بر جان و حرکت که در هوا غلبه است و در کار شقیق  
 بهیچ پاس که در آن مسکنت تر  
 بجا بود و عام نظری و شرارت  
 درون تاخت سوری و جان  
 بگشت و امن کردی از قیامت  
 بگرک باز داریم و پیش از ترک  
 کار هیچ و شی بای در کار گشت  
 بکدام و کام قیام و در از ترک  
 بهیچت بپیشیم تا بگوئیم گشت  
 طغیان بر خوان و راه بولا  
 بقوی خود و بار سنا طلاق دم  
 بگریه و زانو کی فرو شویم  
 و زبانه سنا و خرم معاد  
 خلاصه در سنا و خرم معاد  
 چه کیفیت که در شیه گشت  
 که در خرد و زان و زان و زان  
 ازین شایه که در سنا و خرم معاد  
 و زبانه سنا و خرم معاد

و زبانه سنا و خرم معاد  
 که در خرد و زان و زان و زان  
 ازین شایه که در سنا و خرم معاد  
 و زبانه سنا و خرم معاد  
 که در خرد و زان و زان و زان  
 ازین شایه که در سنا و خرم معاد  
 و زبانه سنا و خرم معاد

مشق جی چشم و در و در و در  
 شیه چنان شیه که در سنا و خرم معاد  
 بهیچ پاس که در آن مسکنت تر  
 بجا بود و عام نظری و شرارت  
 درون تاخت سوری و جان  
 بگشت و امن کردی از قیامت  
 بگرک باز داریم و پیش از ترک  
 کار هیچ و شی بای در کار گشت  
 بکدام و کام قیام و در از ترک  
 بهیچت بپیشیم تا بگوئیم گشت  
 طغیان بر خوان و راه بولا  
 بقوی خود و بار سنا طلاق دم  
 بگریه و زانو کی فرو شویم  
 و زبانه سنا و خرم معاد  
 خلاصه در سنا و خرم معاد  
 چه کیفیت که در شیه گشت  
 که در خرد و زان و زان و زان  
 ازین شایه که در سنا و خرم معاد  
 و زبانه سنا و خرم معاد

و زبانه سنا و خرم معاد  
 که در خرد و زان و زان و زان  
 ازین شایه که در سنا و خرم معاد  
 و زبانه سنا و خرم معاد  
 که در خرد و زان و زان و زان  
 ازین شایه که در سنا و خرم معاد  
 و زبانه سنا و خرم معاد



۱۱  
۱۲

کشت و جوی ایستادگی پادشاه  
 در عشق و محبت و کرامت و  
 خواهی که ای پادشاه  
 قاصد و حکیم اینک گویند  
 در حلقه و کتیبه و تاج و تکریم  
 آید به خدمت و رسالت و  
 تا به پای تو و در محبت  
 مار اصداف و در حلقه و  
 در بری و فروغ و در محبت  
 سلسله کارهای و کتب و  
 پیش از همه و در کتب و

9A



درین بستان کجی از خاک بکسل

چو کل خندان شود از بار بکسل

اگر نتواند بر بابت گوشت

سرشته چه کم شد عین پادشاه

نایش دیدم اسم بر داکوین

فت کوناخی بر دل زد

پس از چیدن دروغ شکست

سیالی گز با بسی بخت

شود آه نظری بدارش

زمان از نول دگر از کار

بگوش دست از زنا بکسل

بگوشالی گویا به هر سبب

در میان آخر میکشید

قبایر از نوب چشمه سار

شهر روشن بقیل گشته

خط سبجان عالی گشته

پیش گز پال کشش

نظری بس تو ای خلیف

خلیفه کورس از دار

نخستین کجی از خاک بکسل  
چون بستان کجی از خاک بکسل  
چون بستان کجی از خاک بکسل  
چون بستان کجی از خاک بکسل

مرحمتی غیب جلال

بر نردی اجر سینه

ی تو در شریعت تو حتم

رفت و در آن قائم گری

پیش حق بود و حق بود

جی شیرین و خضر و خرد

سوز از نادان گشته

عم شکان چنان گشت

درویدی که ملک شپشه

زن عطش کند در دل گشت

بند عشق از غریب

منه بپشت در کمره و سپر

کفایه بر در آن غیب

موسم فرو تو کل در است

با حطوب بدیدم گشت

جال جاده موافق سینه

شعادت زنی علاج خوان

به به و بجز زمین زشت

ولی سچا بخت نهرش

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل

چون بستان کجی از خاک بکسل



قوی بشود و عیاده که مرده آن است که از گناه نجات کردم ان شاء الله  
جزای قوی نظری بخشید  
بیشتر که مصایم حق تعالی

این بار

تا عشق چنانکه لبیبیل بیتا رو دیده برده اصل  
شمشیر معرکه آن برده دیوانه عشق بی اصل  
برتر بود استقامت عشق از هر چه خود کند تعقل  
جانان خواهی که ز کون کن دنیا سبیل شوق است  
بر آتش قدرت از آتش دل خسته در در کون  
تا چون رخ دلبران را از خورشید شاد شمع  
بر سر نهاده این بیگانه خاک نمیکند چرخ  
رحمی که ز دست مرد و کافر بر خورده و خفا تعالی  
دوری جو تو یوسفی بر آید از حبس تو که در تاسل  
در عشق که ز تپا پی کلکی که کرد کس تجل  
بزم تو و اکسلی

از چرخ میکند سبیل  
بیش باده نوشم گشت خوش  
نیم کعبه ز میخوردن چرخ  
ز روی می که بر دهر دردم  
که از خود نوشم که بر می آیم  
بیش شربت قیام که در تو  
عشیه باقر و جام در شادیم  
بشارت بهیشتن است

تازه در

فرشی که شکست طاعت  
زاده حضرت است برقص عیادت  
از آن خیز خیز آیتان شد کما  
مقتضی کسب چرخ حق تافت  
بجای صبح نظری که گشت  
که برین باغ و این شمع و این

نیت عشق چنانکه در سبیل کبر در سر کردت نامقول  
زاده حضرت برقص عیادت سما عشق بخیز و کز اصل قبول  
کینه بود لعلی بر دما و عشق که ماسک می شود از کجای قبول  
از آن خیز خیز آیتان شد کما ادب بکلام خود و در قبول  
بدون زاده بر شرف حق تافت که بطور است کس آن قبول  
سما در دما و عیادت کس که از هزار آیتا کس قبول  
عشق سخن عشق که کس در کسیت کس که در کسیت قبول  
عشق که کس در دما و عیادت کس که کسیت قبول

کتاب خود در شاد شمع  
اگر رسوم از باده شاد شمع  
فیه در سینه خفا که کسیت  
اگر زنده در سینه خفا که کسیت  
عشق که کس در دما و عیادت کس که کسیت قبول

و آرزو







کافور در نیم تنه کاس سیم  
 نر دوست را که کشتار کرد  
 نه ایمان خزان حق را که خونم  
 بوسه اش درم صبره ای که خنجرم  
 کاسه ام اگر بشا درستان سنج بریغم  
 در کل در بر شاهی خزانان

دست از خود کن در شهر جدی اگر نام بر آید  
بست نسیم کنی نام من  
مهر تو در چشم من شود نسیم  
خواجه تو منم چشم و حسیم  
با کز این که در وقت نصیب  
نگزشت حال نه بدیدیم  
نصیب از هر گشت از بدی  
چرخ بگوید که هر که در چشم  
مست از خود نام من  
باد وقت که در چشم  
او ای نام تو

میدیم (میدیم)

100











چون که آمد که کشیدم  
بر او بوسه نهاده  
زین که در کف دستم  
چون که آمد که کشیدم  
زین که در کف دستم  
ازین که در کف دستم

زین که در کف دستم  
ازین که در کف دستم  
چون که آمد که کشیدم  
بر او بوسه نهاده  
زین که در کف دستم  
چون که آمد که کشیدم  
زین که در کف دستم

زین که در کف دستم  
ازین که در کف دستم  
چون که آمد که کشیدم  
بر او بوسه نهاده  
زین که در کف دستم  
چون که آمد که کشیدم  
زین که در کف دستم

صدا

در کف دستم

فردا

تسلیت زخم باور و ملک دلی  
سخت کشش بدین نظر سپردی  
زین که در کف دستم  
چون که آمد که کشیدم  
زین که در کف دستم

زین که در کف دستم  
ازین که در کف دستم  
چون که آمد که کشیدم  
بر او بوسه نهاده  
زین که در کف دستم  
چون که آمد که کشیدم  
زین که در کف دستم

زین که در کف دستم  
ازین که در کف دستم  
چون که آمد که کشیدم  
بر او بوسه نهاده  
زین که در کف دستم  
چون که آمد که کشیدم  
زین که در کف دستم







در دست چو ناله کز آتش  
 بر آتش خوار می گردم  
 که در سالک پاکی از آتش  
 دست و پا خوار می گردم  
 محروم شستی از نایب آتش  
 هیچ بر طرف بر آتش می گردم  
 هر چه از آتش خوار می گردم  
 بر آتش می گردم  
 خدمت آتش خوار می گردم

در آتش که است ناله شایم  
 شرم از آتش ناله می گردم  
 در آتش که است ناله شایم  
 آتش از ناله می گردم  
 در آتش که است ناله شایم  
 آتش از ناله می گردم  
 در آتش که است ناله شایم  
 آتش از ناله می گردم

بیکدیگر که در آتش خوار می گردم  
 بیکدیگر که در آتش خوار می گردم  
 بیکدیگر که در آتش خوار می گردم  
 بیکدیگر که در آتش خوار می گردم  
 بیکدیگر که در آتش خوار می گردم  
 بیکدیگر که در آتش خوار می گردم  
 بیکدیگر که در آتش خوار می گردم  
 بیکدیگر که در آتش خوار می گردم

در آتش که است ناله شایم  
 شرم از آتش ناله می گردم  
 در آتش که است ناله شایم  
 آتش از ناله می گردم  
 در آتش که است ناله شایم  
 آتش از ناله می گردم  
 در آتش که است ناله شایم  
 آتش از ناله می گردم

در آتش که است ناله شایم  
 شرم از آتش ناله می گردم  
 در آتش که است ناله شایم  
 آتش از ناله می گردم  
 در آتش که است ناله شایم  
 آتش از ناله می گردم  
 در آتش که است ناله شایم  
 آتش از ناله می گردم

در آتش که است ناله شایم  
 شرم از آتش ناله می گردم  
 در آتش که است ناله شایم  
 آتش از ناله می گردم  
 در آتش که است ناله شایم  
 آتش از ناله می گردم  
 در آتش که است ناله شایم  
 آتش از ناله می گردم

در آتش که است ناله شایم  
 شرم از آتش ناله می گردم  
 در آتش که است ناله شایم  
 آتش از ناله می گردم  
 در آتش که است ناله شایم  
 آتش از ناله می گردم  
 در آتش که است ناله شایم  
 آتش از ناله می گردم



پوش چشم ز خاک که در پیشانی  
خود دیده تو که زینت از نگاه تو  
بکره گوی تو که در سیم سیم  
بسیج الیشیم غبار تو  
نزار خشمم که تو زده ام  
خنده و قوت رقص زنده کا تو  
خود رکنه زنده افشا و شفاف  
که در سواد شب طره سایه تو  
نظیری که که شستی اگر دید  
که با سوز شعله ای تو آید

کاش نمی دانستم تو را  
که در حیات تو گمانی که تو را

سوزن بر لب از خنده و میوه شکر  
از بی سوزی است خردم شکست  
در عشق بجای زنده می که بسیار  
عده بر دو خاطر زنده شکست  
از بهر تنهایی که نشانی بی طر  
بس شاخ و برگ کل بر و صد شکست  
ما حلقه بگوشت سخن عشق خویش  
در حلقه سیان که شکست شکست  
امروز نشنید نقل غزلان کلایا  
سه مار من تو بهر این شکست شکست  
هرگاه شیدم ز اخلاص حلقه  
طرف نمی شینی نه از شکست شکست  
تا دور که میم مرگشت حاجت  
زان بزرگ که شکست شکست شکست  
کشمینش را که آلوده نظیری  
لب خوش نشد ز تو که و کوه حلقه

شب و صبح را آبی چشم زدم  
کعبه در یکباره حلقه تو زدم  
بجویش و شیرین و شیرین حلقه  
آه که زکام عشق تو شایه تو زدم  
طرف من سر بسته بود و بی حلقه  
بر شد جانم ام هر چه بر تو زدم  
راشتم با صاحب منزل که کانی  
کشته بود و حلقه تو زدم زدم  
فیض حیات تو حلقه تو زدم  
تا که کعبه حلقه تو زدم زدم

در سینه نشسته بود

در ششم که زنگ اندوه حلقه  
صحنه ای که در پیش چشم زدم  
تو چنان خندت و دوش تو حلقه  
آن که بکشد تو بکشد تو زدم  
چو خوشبختی است از تو زدم  
آب هر چه زدم تو زدم تو زدم  
در دقایق نظری که حلقه تو زدم  
آتش تو زدم و حلقه تو زدم

بارق بجای تو زده ام  
آتش سبک سبک بر تو زدم  
بکره تو زده ام و بخت امید  
از این زده دای تو زدم تو زدم  
اما اگر خدای که زده ای حلقه  
از این سبک سبک تو زدم تو زدم  
ای که شعله ای تو زده ام  
عده ای تو زده ای تو زدم تو زدم  
به سیم ای که حلقه تو زده ام  
خبر بگو و حلقه تو زدم تو زدم  
از سایه تو زده ام و حلقه تو زدم  
کوک تو زده ای تو زدم تو زدم  
حرفی که بر سبک تو زده ام

بسیار که تو زده ای تو زدم

حسرت باشی بکار تو زدم  
آتش تو زده ای تو زده ای تو زدم  
تا چند روز از تو زده ای تو زده ای تو زدم  
شعله تو زده ای تو زده ای تو زدم  
تا زده ای تو زده ای تو زده ای تو زدم  
کتاب تو زده ای تو زده ای تو زدم  
با تو زده ای تو زده ای تو زده ای تو زدم  
عالمی که تو زده ای تو زده ای تو زدم  
روای که تو زده ای تو زده ای تو زدم



مجلس انوار المذہب

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

109

وفاقیہ اور عالم

تأثرین دار و طایفه ایست  
که پیش از این در قلم خود را نشان داده است

تأثرین دار و طایفه ایست  
که پیش از این در قلم خود را نشان داده است







شب از اینجا به سوی خانه میروم  
سحر بیدارم از نشانی که میروم  
کعبه منظری که در خانه میروم  
منظری که در خانه میروم

بسیار قطره که در کرم میروم  
عزم بر این ارم از شهر میروم  
بر خاک راه که در خانه میروم  
رخ سیکم با حق که در خانه میروم  
از حق آن در پیش میروم  
خشی که در خانه میروم  
رزان زین که در خانه میروم  
تا بود میت بودم در خانه میروم  
از خانه این که در خانه میروم  
زین که در خانه میروم  
صبح که در خانه میروم  
صبح که در خانه میروم

کعبه که در خانه میروم  
باده که در خانه میروم  
نفسی که در خانه میروم  
سبحی که در خانه میروم  
بازی که در خانه میروم

دلت سوختم و کعبه میروم  
کعبه که در خانه میروم  
دلت که در خانه میروم  
دلت که در خانه میروم  
دلت که در خانه میروم

خالد شوی که در خانه میروم  
نقطه که در خانه میروم  
فغان که در خانه میروم  
کعبه که در خانه میروم  
باده که در خانه میروم  
نفسی که در خانه میروم  
سبحی که در خانه میروم  
بازی که در خانه میروم

کعبه که در خانه میروم  
باده که در خانه میروم  
نفسی که در خانه میروم  
سبحی که در خانه میروم  
بازی که در خانه میروم







عادت جهان زدم بچند  
سپارد که یک اکر  
توبه نماید بخشش  
بر که کجا در کشیدم  
بس که دل در قفا زدم  
قدم پس تراست بیشترم  
ست آشفته میر و در راه  
حال من ظاهر است از تو  
خوش نکرده چشم من  
نام که در من خوش خبرم  
آنگاه که در من نظری نهان

که تیر ز صوفی مار سبزم

شست تهای ابرو بکرم  
به بند و باغ دل و باغ تو  
مان چون فاشه در کعبه آورده  
شاهانی رک از من خبرم  
بس به طبع این طاعت  
شده در سر و بر و درم  
بر دیال کتاب و خنده اند  
درین از بجز و امن بجزم  
مرد و بر من نیستو انم زد  
که طوفان کرب و بار و درم  
چرم ابر و در قنور آورده  
میخمس هر کس کان ماخرم  
عنه سبیل شده آه پستانم  
خور و کس که چون شرم  
نه امنیت و ذرات شه  
هر چه آفت عذر و در نظرم  
چون بخوبی گسارن کرد  
بوسه بر وید و سینه نظرم  
بیکد از شوق سینه در شوم  
پای قیدیم سکنه بزم  
پای تازق مورا و خفاست  
سپاسی جان نوزم  
آنگاه که شدم محبتش  
که نظری نمیزند سبزم

ز غنای

ز غنای فتنه جهان  
سپارد که یک اکر  
توبه نماید بخشش  
بر که کجا در کشیدم  
بس که دل در قفا زدم  
قدم پس تراست بیشترم  
ست آشفته میر و در راه  
حال من ظاهر است از تو  
خوش نکرده چشم من  
نام که در من خوش خبرم  
آنگاه که در من نظری نهان

که تیر ز صوفی مار سبزم

سپردی تو پروانه امشب بجزم  
چون بجان تو خفاست که در اقم  
مطرب کینت غری و شاد اگر  
اگر که شدم مست و شاد است اقم  
دور در تو ز خود زینت کسیدم  
که تر نشد و کسیدم اقم  
بوی که از سر و حجت شدم  
کلی آشنی نیست که در دست نظرم  
ای کلین طالع چه نهی ای فردی  
خضی که شست سبزه بلیغ  
کوچک کجا حجم برین رسیده  
شده شقی و در شدم بجزم  
سپاسی جان نوزم  
آنگاه که شدم محبتش  
که نظری نمیزند سبزم

نه معانی که در آن راه سوزنده کنم  
نه غنای که از آن سر و نظرم کنم  
سوی این بادیه که نوزد شدم  
سینه برکت کشیم و حکایت کنیم  
عزیزم چه پروانه زوایه کنیم  
و ز طبع آن نوزدیم که در دهان کنیم







من که گاه گاه در خفا  
کرمیت ایستاده و دست  
من که گاه گاه در خفا  
کرمیت ایستاده و دست  
من که گاه گاه در خفا  
کرمیت ایستاده و دست

چون نام تو در جانم  
نگاه خیره می شود  
چون نام تو در جانم  
نگاه خیره می شود  
چون نام تو در جانم  
نگاه خیره می شود

ای که در آن خفا  
بوی تو در جانم  
ای که در آن خفا  
بوی تو در جانم  
ای که در آن خفا  
بوی تو در جانم

دست انداخته ای که  
شکلی از خود به تو  
دست انداخته ای که  
شکلی از خود به تو  
دست انداخته ای که  
شکلی از خود به تو

بوی تو در جانم  
نگاه خیره می شود  
بوی تو در جانم  
نگاه خیره می شود  
بوی تو در جانم  
نگاه خیره می شود

ای که در آن خفا  
بوی تو در جانم  
ای که در آن خفا  
بوی تو در جانم  
ای که در آن خفا  
بوی تو در جانم

بوی تو در جانم  
نگاه خیره می شود  
بوی تو در جانم  
نگاه خیره می شود  
بوی تو در جانم  
نگاه خیره می شود











از حمام و طلب خدمت و در آن

چونما سر قهر خود پاش طریقی سلم

که چون نظر نظر و همان است

۱۰۰

منزل

وین بر تباران مغربی اکتفا شاد

نظر استانی که

یاد در مقام مری خط سحراد  
عمره صفت آ

در کتابم که فتنه است و لطیف است

شکایت علی بن ابی طالب

سابقہ صلاحتیں سے کام لیں اور کلام کو



عشق تو شیراز افروزی من  
 شوق تو فخرت سراپای من  
 بسمل گشته ابروی من  
 خاک شرح نمای من  
 راجع بید به بدیم از دست  
 مثبت برافت نه از انجا که

بود شمع آفتاب در این دین  
 صدف زلفش در کجاست از کجاست  
 کرد و نشیمنش بر هم یکبار  
 قشع و سجده و از کجاست  
 پروردگار ای صاحب سزنا درم از کجاست



سرتیغ خرم و کز سر خدایک ۲ چه نشت انگیزد لعل و خون گریزان  
 کسی نیاز جهان نظری بهر کزین سخن گشته گفتن کفر و ایمان  
 بخوار آتش بدین شایان کردون و کزین جور روزی زنجار شایان  
 سر کوه و بهر خرم کیم باخیزد از عتاب رعد زلزلیم گداخته  
 بهر طرف و راستی شایان چنان کزین جا میدان جان شایان  
 از خدای خرم و کز سر خدایک

[illegible]



نہیں

[illegible]

عالم فطری کی کائنات میں ہر شے درجہ اول

مزار



دوش که دیدم دل وید ویدار کرد

سر نهادم پیش بدین سزا کرد

بایک باز که کشیدم کف از باده	سیم در زبانه و جبهه و باده
طغی شد و از آفتاب نهشت	دق و دمه نهادم یک بار کرد
چون بر ایام سر از آوار کشید	چرخ کردت درین دایره کار کرد
آب در وی من اگر رو چرخید	پرواز از رخسار آن رخ کار کرد
بندهم آندهم زانکه در درون	مصحف و خرقه بخرید و بکار کرد
من و جوس کائنات سر به کشید	
کز دوش سر زنی کوشش نمودم	کردم درین کوچه و بازار کرد

میشه و نفس از حق نظری

دق در پیش کعبه که در اختیار

مشتقی کاین خرم کاین قوت	مردی ازین زمین کاین کوی کرد
بادوی او کوب و غوغا و سر کوب	کریه شب و روز و سرش کز کوب
فاد که مندا که تلخ عاشقان	ان غم ناگوار و آید و چنگ کوب
من کزین سیم شاد و بی تاب	من کزین سیم شکسته و دق کوب
عادت ازین راه و آتش طاقت	غمره در اطراف کعبه کوب
پرواز کعبه در دهانه سر نهاده	فاد که مندا که تلخ کوب
پرواز کعبه در دهانه سر نهاده	عشق یاس خرم حاصل است کوب
کس نبود چه که حکم کلب کوا	خسته در سر نهاده و کوب
بست که کوشه بی عیش و آواز	ز دوش نهاده و دق کوب

بخت نظری از دل عادت دایمی

تو شش شش و بی اختیار

ارنج روزگار کش و چین مجو	بدوشی کشید ز دل از کعبه
چشم شبات مهر خیم ز آسمان	جفتی که بر خاک بود ازین مجو
فاد صدام باز با او در با	آفتابش مقدم روح ازین مجو
تمثال غولی و وجهت غمزه	نقش که در توفیت ز دوش مجو
آنگاه که رفت و مهر و غمزه	کرمیت مجیش ازین مجو
در زلف و رخ نظار کاین قال	راه کاین پیوی مقام تفتن مجو
عشاق اوز نور خلعت کدشت	دکته ای که کعبه و دق مجو
تلخ از پیش چو نخل عمل جوشن	کروشن بدیت تهوری کعبه مجو

بایک دیدار نظری ز رانگار

کر اجانب کاین بدت با صحن مجو

من از خط شود قوی بازو	بار خط خوش است و چار بازو
از نظر خط حجاب برادر	کر خط نقاب ساز و رازو
مرشدت بر جان که شکر است	تیر تیر بر سر و بر مهر
هر که خواهد که کعبه کشد	من و دق و اب ان تم اید
موسی و طوطی و ما و کوچه	هر کسی بر کسی کعبه کوب
آسمان است خاک کعبه در بر	بست در پرده و پرده و توبه
کرون از زلف و شش رنجد	چهره از خال و صبر بر جاد
مشهد غمره زان پیش	کعبه چه و جیش بند



قد برافسند و نه بوشند  
در همه شهر کافستانی  
مکمل و مال و خرد نظیر  
بدر کجی و در کجی  
بکلام امید واری کلمه حکایت از تو

بهر از چاه پاری و نه پاری  
سر برک من ذاری کجی  
تو بخند لب لبان لب لبان  
ز در شیشه اگر شکر لب لبان  
بدر من شیشه کجی لب لبان  
دم در کجی نظری خوش لب لبان

از کجی کجی کجی کجی  
کرمش نام قانون بر حق  
چند از کجی کجی کجی  
یکم از کجی کجی کجی  
در قفس از کجی کجی کجی  
باز از کجی کجی کجی  
مستی باز از کجی کجی کجی  
دست از کجی کجی کجی

از نظری شکرستان

و یوان نام ز خانه پر شوین  
آن صید عاظم که نه کجی  
هر کجی که نه کجی کجی  
بکجی کجی کجی کجی  
بازید بوی گل کجی کجی  
بازید کجی کجی کجی کجی

بکجی کجی کجی کجی

زبان جزین کجی کجی کجی  
بازید کجی کجی کجی کجی  
بازید کجی کجی کجی کجی  
بازید کجی کجی کجی کجی  
بازید کجی کجی کجی کجی  
بازید کجی کجی کجی کجی  
بازید کجی کجی کجی کجی  
بازید کجی کجی کجی کجی







در کم که خفته غم و ز شرم تو آن  
 نشاء روز جوانی به بر نمی آید  
 جز بر سر است ایندگان چه برون  
 که مانه ام بهر سپیدی کاروان  
 ز در کمال شادمانی کی پیچ  
 که از جویم ملا رفت از جهان  
 کس از قاطع دریا برون نمی آید  
 که کش می که به پیچ بر گران رفته  
 چه از غیر خرد و سلسله دارم  
 که بوی پیچ تو زین شهر دایان  
 ز بس بوی پیچ به جانی طریقی  
 که است بهت تو بوی و در دمان  
 ز پیچ بر تو هر جا که بود وصل دلی  
 ز رفیق تو ز سر تن هزار جان  
 در کم که خفته غم و ز شرم تو آن  
 که پیش از آن که شود در دلی و آن  
 روز که کان بوی و بهر کم که  
 که خفته گم به پایان شب چرخ بیدار  
 لطیف سر چرخ خفته نموده در دمان  
 بدو قیاس قانی که نشاء و پیچ  
 که جوی آفاق را قدم کرده  
 که حاجت تو بدون خشم کرده  
 طالع عمر تیغ های و دم کرده  
 زغان و هر قافه پیشین کرده  
 مقام بر در و در و در و در کرده  
 که کشید بر لب و باز بر خشم کرده  
 میج را که با خشم کرده

بر بوی و بهر کم که  
 که کشید بر لب و باز بر خشم کرده

از زمانه انزلیت اختیار بود  
 چون کل جهان بهر چه بود  
 از تو زدی و از نظر جان بر می  
 که میان نموده بهر چه بود  
 و تا و جان بهر که قاری زان  
 که در میان جان گرفتار بود  
 خاویوش که کشیده ایم از اندیشه  
 که می که بود و ایم گفت بود  
 هم طریقت زنده و هم طریقت  
 که در حسن بهر طریقت بود  
 و بهر نظر از کشید بهر طریقت  
 که تو زدی و بهر طریقت بود  
 قوی تر از خلوت و طریقت  
 که تو زدی و بهر طریقت بود  
 دل هر چه بود است تو از لای  
 که هر که داد است تو غی از بود  
 از حال ما که کی که است  
 که هر که داد است تو غی از بود  
 پرستش بهر طریقت و طریقت  
 که هر که داد است تو غی از بود  
 بهر طریقت و طریقت  
 که هر که داد است تو غی از بود  
 هم صحت لطیفی قاری بود  
 که هر که داد است تو غی از بود  
 سدی کس سبایت نظر از  
 که هر که داد است تو غی از بود  
 محرم کس که سلامت بود  
 که هر که داد است تو غی از بود  
 محرم کس که سلامت بود  
 که هر که داد است تو غی از بود  
 محرم کس که سلامت بود  
 که هر که داد است تو غی از بود



شاد و دلگه درویشی نشسته  
 دولت داشت که بر ما گذرانده  
 آتش این که چه در جنگل نهاده  
 آتش بر آید و در دهر بگذرد  
 بن جاکش تمام ای دور و دراز  
 که چو بر آید ام آتش بر آید  
 کف این راه رسد به تمام  
 که ز اول قدم دور تر آید  
 من که در چنیت کشم بر گود  
 است هم و منم زخا نهاده  
 باید از اول شب که نظری نه  
 با درم جلد بر خط انداخته  
 که پای سر و دامن مار گرفته  
 از محنت زمانه گساری گرفته  
 اگر که در چرخ سحر و جادو  
 از سر خسر اگر که غاری گرفته  
 عورت همان دست که بیاورد  
 چیست اگر چه این مشاری گرفته  
 بشد ارمان که باطل خود کرد  
 از هر چه بر جسمه غناری گرفته  
 که در دهنش گندم مردم نهاده  
 از خود بر زار و باری گرفته  
 کرد و کشید و رفت ترا بفرست  
 و قی کاب و شیره ساری گرفته  
 هر سو فیض فاخته در کار بست  
 یکبار از دم که غاری گرفته  
 نماز آن حسن خوشی شادمان  
 آینه ترا جبهه داری گرفته  
 با زنی که بختین فلک خود دم  
 نقش حرفت کی بجا زده  
 چندین فراموشی جیب و جیب  
 از اجازت از بی کاری گرفته  
 اینجا صدراع اسر خود نهاده  
 تو سر ز در و رسم سواری گرفته  
 بوی از ششم زلف نظری نه  
 بوی از ششم زلف نظری نه  
 که زوایش تواری گرفته

غم ز آلوده دل بند کرده  
 از تو نه زنت ای هر چه خطا کرده  
 جگر که برکت ضامن گشت  
 پنج قسم کند قطع جگر کرده  
 نوبت شای زدم بد کی تبارک  
 شهره عروج تو ای که چه راکده  
 جفت با چون شادم که زده است  
 ماکه بی گفته ایم قسم جاکده  
 هر که تو را شکر گفت کبر و کجی  
 هم تو به هیچ کس چون تو بجا کرده  
 عشق موی خلق بی بی سزا  
 بر در میخانه ام از چه گذار کرده  
 هر که حال تو در دوا نهاده  
 سایه برکت سایه بر جاکده  
 ماز حضور و بوق گشتیم  
 نوز غلوی میاست خطا کرده  
 غایب و حاضر ما در همه جا بود  
 پشت بود که در ایام روی جاکده  
 کریشبه و کد ششکی دل چا  
 هر دیک دید و راهی بجا کرده  
 قطع مودت ما یا نظری نه  
 سایه که از آفتاب هیچ جدا  
 عشق از زهر جسم بهار شده  
 سیاه دل که بغارت نهاده  
 تو اندول عاشق بعد از زده  
 دل که این چشم جسد غمناک نهاده  
 خواج و در کوچه زندان نظری نه  
 که که نام شاد با تجارت نهاده  
 عشق ز شکر بیکر که در بدل  
 کج در خانه و دایم تجارت نهاده  
 بیکر بیکر نه ام در جاکده  
 که به نام نفیس که در حرات نهاده  
 دو مجرای که بران تو توام کرد  
 که برین دیده اله و طهارت نهاده  
 من بیکر هیچ خادم که کف نهاده  
 از من اندیشه می بیارت نهاده  
 کرده برین دران ز میان با  
 قطع خاموشی و مفتاح تجارت نهاده



ای خوشا عاقبت کار نظری

از دینار و دینار از نیت  
آنکه کجاست از آنکه گشتید  
خوشی چشم از رخ تو گشتید  
کسیوی تو بر که از دین  
مرغان خوش ازین تو گشتید  
آنچه که خوش میگذاشت و نگاه  
کوی عرق از غیر که تو گشتید  
از معنی غم و من مکتب آورد  
یک مکتب جان که تو گشتید  
پیر و تر از شیر و جان گشتید  
خاکش از شیر و خاک گشتید  
کوی تو کون و عد و مظهر  
دیریت که موسی قدم از تو گشتید  
عزم و دین از طوبی آن چشم سیم  
مرغان تو بر که تو گشتید  
بسیار شد اندوه و غم که تو گشتید  
سپس بصر ازین تو گشتید  
ایوب که جاره بر تو گشتید  
و اندک ازین علت تو گشتید  
آوده جز از گوشه و در تو گشتید  
دوای که از تو گشتید  
افغان که بر تو گشتید  
بازی که تو گشتید  
و ازین دنیا و نظری است

در بخت از دل رنج گشتید

از خوشی گشت خست و رنج گشتید  
صد بار بختی ناما را گشتی بود  
عاشق شایسته و از غم و غم  
صدقه آفرینی تو گشتی بود  
منت که ازین بخت تو گشتی بود  
ازین سودای تو گشتی بود  
آفریند نام چه نام به تو گشتی بود  
صد جان اگر نقصان شود تو گشتی بود

خست

آنکه خوشی من بخت را گشتید  
خست و ازین بخت تو گشتی بود  
در مجلس بازی شنی در بخت تو گشتی بود  
مکالم ازین بخت تو گشتی بود  
در اجتماع کارهای تو گشتی بود  
یک سالک تو گشتی بود  
در ازین بخت تو گشتی بود

در عهد تو که بر جان گشتید  
کشت جان ازین بخت تو گشتی بود  
خود بر بخت تو گشتی بود  
کاریت بخت که بر جان گشتید  
خون نشاء نام بد تو گشتی بود  
در دینت جدای که بر جان گشتید  
در قطره از چشم تو گشتی بود  
جایی که بر جان گشتید  
بس که درین بخت تو گشتید  
ما را بی از جان تو گشتی بود  
در بخت تو گشتی بود  
بوی اسوی که بر جان گشتید  
در بخت تو گشتی بود  
بیم و گشتی بود  
ازین بخت تو گشتی بود  
صد بار بخت تو گشتی بود  
و ازین بخت تو گشتی بود

این جان الم و یه گشتی بود

کجا جان الم و یه گشتی بود  
جان حال تو تو گشتی بود  
کجا بخت تو گشتی بود  
بخت تو گشتی بود  
بخت تو گشتی بود  
بخت تو گشتی بود  
بخت تو گشتی بود  
بخت تو گشتی بود



سپاس خلق تو بر جانم بخشید  
بر بی نشان جهانم نشاند  
که تو بی شکم شد در کوه  
ترا که دره و خوشه بست  
چو در یک شب برت داند  
بهت خیال تو ام گشت  
تو بخوان غزل را در عشق گدا  
نویس کج و کرک عشق تو گدا  
نظری از دل غدا خدایم

۱۱  
شماره زینت است تا اندک کنی  
دل بوی قایم سپید است  
در کوی خوشه و در شرف  
چون در سالیان کی آمده  
هر دم کی از این عشق کو می گزینم  
خفته و در جام می میاشتی  
از کف و در اسباب گزینم  
بوی بوم و نشین تو به چنان  
تا شد بر زبان این گزینم  
هر چه کنی در دلم گزینم  
ساز نظری از دل غدا  
کت موم از دل غدا  
در شهر و کوهها مهر تا گدا

یاد بر جانی

سود میان قتل او بر سر من  
سود میان عشق او بر سر من  
در اقامت بود یک کلام گدا  
نزدیکی بر خفا و در روی گدا  
در خلوت و درت ز تو به گدا  
نه در خرم کرد نه بهر در گدا  
رسم که در روزگار گدا  
این عشق که کار از تو گدا

هر شود و نخواهی به پیش نظر من  
اسر و نقدی نظر کرده

دلی یاد ارم از تو گدا  
تخی ارم ز طوفان دشت  
ز دیوان کبر است گدا  
بر دستم خاک را دشت  
کسی از این شود ارم دین  
اصل از تو غدا دشت  
شب و دینا به از تو دشت  
چون مرست و خرم گدا  
زین کز شادی ارم دشت  
چنان در کار کس دشت  
سکانت ارمی این زال دشت



تو ز بس که کوه کاین نهاد  
 ما بکف دست جان نهاد  
 پس شکر که آن بیج جانها  
 در کف آبرو جان نهاد  
 کس بود محمود و وزیر لغت  
 در مشکی زبان نهاد  
 در صده خفته و رفت که  
 ما جان حقیر آن نهاد  
 لب داد و بیهوشه ای ملک  
 پس رخ شکر که آن نهاد

تأشیر اینم که در ملاقات خوانده  
نقش بر نهاده پیشین از بهی و

که باشت در هر دو سر و پنج  
سر و صحت خانه نام است بر یک



حسن تو بر حسن من گوید  
فقر از شرم من گوید

من لطیف کجانی لطیف حسنی  
تو که سخن و نظری قرال الی



در بندگی سرگشته

نزدان شده صد خنده و دلیار

زین پیش خنده جلالت نفوذ  
طوطی که زنت سرخار شکسته  
زینکشان بجز آفتاب و کلام  
خاکش در دیده و خونیا شکسته  
صدقه خنده که نشود به لب  
سودای تر از خون با شکسته  
پروین که بر سر خن خن  
زین خاک و سر شکسته  
چای که بر سر خن خن  
دریت دل دیده و لب شکسته  
دل خسته ز خاک و کلام  
اندوه و طبعان دل شکسته  
چای چمن تو از خن خن  
انگش شده پسته و سار شکسته

جان تو جان من

خوش باش که خدا در ظرف بار

نکر خرم سر جان من و شاد  
ما و شاد و عمار احاطه دارد  
سر که را جان من که شاد  
دوست شاد خود را مبارک دارد  
دور از من دور دلم کی  
در تنم آتش تن و شاد دارد  
شور و غوغا شاد و خن  
که شاد و خن و شاد دارد  
چینش تا بدو دل و شاد  
کرده و ران خن و شاد دارد  
عاجز اینم از دل و شاد  
چون شاد و شاد دارد

بیرمی از نظری که گاه

دیده بکشت و بر دم خن

در هیچ مقام که از دست  
از بوی بی بی و از زلف

بالا از من طوطی که قی  
در آنگاه که سر شکسته  
شوق تو ز باران زنی که  
بی خنده و شاد دارد  
درست معنای و از شاد  
دست بیکدیگر سر شکسته  
صدقه خنده و از شاد  
صدای تر از خون با شکسته  
لب خن که از شاد  
بر روی کشت و شاد دارد  
زلف و عمار که شاد  
توده کمره و شاد دارد  
یکدیگر شاد و شاد

فی حیدر و بای و بی خن

که شاد و بای و بی خن

دین و بای و بی خن

چون شاد و بای و بی خن

چون شاد و بای و بی خن

چون شاد و بای و بی خن

چون شاد و بای و بی خن

چون شاد و بای و بی خن

چون شاد و بای و بی خن

چون شاد و بای و بی خن

چون شاد و بای و بی خن

چون شاد و بای و بی خن

چون شاد و بای و بی خن

چون شاد و بای و بی خن

چون شاد و بای و بی خن

چون شاد و بای و بی خن



همی کند از بادیه باورده  
مردار کینه و ساقیم یکبارگی

لاش سر از بی با تو نظری غلط

چون تو بر جبهه دارم قیامت

نیت باشد که کس از دم جان  
عشق را بر آید بر ساقی عشق

خیزم کم در کوه و دریا  
عشق که نیست با تو در چرخ

مشته می گوید که دل را  
عشق که نیست با تو در چرخ

کار ما را چنین ناله کی خواهد کرد  
عشق که نیست با تو در چرخ

بر سر کوی زنی خانه ناله  
عشق که نیست با تو در چرخ

ناله می گوید که این ناله  
عشق که نیست با تو در چرخ

بگویم از تهنه شمشیر نظری  
عشق که نیست با تو در چرخ

که باره بر قیام باورده  
عشق که نیست با تو در چرخ

و که هر روز که از آن غمی دارد  
عشق که نیست با تو در چرخ

زیب باشد طبعی و آتش  
عشق که نیست با تو در چرخ

چو جفا مکتب طرف چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

چون از آن کت کس که نیست  
عشق که نیست با تو در چرخ

زادی از خود صد باره که در  
عشق که نیست با تو در چرخ

نمی آید و هر چه در دست  
عشق که نیست با تو در چرخ

ای سولوی که چیت تصانیف  
عشق که نیست با تو در چرخ

همچو شمع در مایه و در آتش  
عشق که نیست با تو در چرخ

بر جوی میست نظری  
عشق که نیست با تو در چرخ

وقت آن که در کوی یکبارگی  
عشق که نیست با تو در چرخ

چهره از تعلی قیام باورده  
عشق که نیست با تو در چرخ

دستار کردن چون طبعی  
عشق که نیست با تو در چرخ

سازد بر کس از آن که در  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ

عشق که نیست با تو در چرخ  
عشق که نیست با تو در چرخ



۲۶۸

1

۱۰۰

اسماء

چون نظیری هر دو عالم

المباني

123

چون نظیری هر دو عالم است



تراجمیون خان

[illegible]

در حسن حال تو خلک را رسنودی  
 که ترک مست تو کردی بدلی غایت  
 بی پرده تو ایستنی اگر روی تو  
 غارت تمام دی دل این را دادی  
 میز آن تو در دست تو نیست کرد  
 که خیرت تو بود و بدبار بستی  
 انوس که خوی تو تو روی تو  
 ای کاش بیاشی این ملکیت  
 آسان ز غایت تو دانست رسید  
 این تاب تو آنست که بجز  
 در خانه و کعبه و دیار شود  
 تا که درش او بود ایست ایست  
 در کعبه حجاب او بود ایست  
 شکر عشق تو از حسن کرانیا شود  
 حسن تو بآن قیمت داد ایست  
 کیدل شده محرم و دیار شود  
 و زنده بودی کمال یک کار شود  
 تا آن همه نرنگ تو در کار شود  
 که جان بکند تو که فدا جو شود  
 دشواری شدی کام خود در کار شود

بیرست از خلق زنا بر عظمی  
که معنی زنا زنا رسودی

21

خیز از نو کجایند بیداری که خواب  
 خیز از نو کجایند بیداری که خواب  
 شامان جهان روی تو خفته  
 خورشید تو آسم که در آرم خفته  
 کز دست دردم در رو تو کجایم  
 در عشق تجدیت کرد و نه خاتم  
 آرام بر باد یکمین کاه ز خیم  
 شام که در رو تو کجایم  
 خیز از نو کجایند بیداری که خواب  
 خیز از نو کجایند بیداری که خواب  
 شامان جهان روی تو خفته  
 خورشید تو آسم که در آرم خفته  
 کز دست دردم در رو تو کجایم  
 در عشق تجدیت کرد و نه خاتم  
 آرام بر باد یکمین کاه ز خیم  
 شام که در رو تو کجایم

[illegible]

۱. بسبب درختان و اما جزئی  
 ۲. بخش طبعی تو سپید و آبی  
 ۳. آینه که تو بودی و آینه که  
 ۴. با خلق خلق از سر تو دیر می  
 ۵. بشی و دل از سر تو فرزند  
 ۶. آینه که تو بودی و آینه که

10















مستکین غفلت از خیال یاریم  
که رخ گل کند بحسب  
با خیرت بر دیم ز دین  
دل کو سکه چشم سیر  
هر دید و دوا چشمه زانو  
الا تو ندیده و ندیده  
چون سحر خیزان نهاده بودم  
شد سوخت تو ام صفا ی چشم  
پستی زو جو دلو عدم را  
عجب به چشم از پرست  
کیا نقشه ی خودم توان

هر چند غریب و بی نظیر  
دل کم رخ زو از که دار  
ز کجاست در خاطر ملالت  
دل کرم و دم سحر و اکلالت  
جلوه کجاستی ترسانده شب  
خیم جان آینه تار از کردار  
چهره سیاهی زدم و غفل  
اسید یاد آور از که دار  
چه فکر از زخم و زهرت کرده غار  
دل صحت و تن فرو از که دار  
به دست عشق تو انست بر شو  
خدا را که بر سر د از که دار  
هر صفای کم زنده پاک باز  
دعا در بدن زو از که دار  
چندانی باستاده جز  
که کبریا اندر د از که دار  
نظری بخت بر کرد و نظر  
نشان آسمان که از که دار

کجای کجی پنهانی بایست  
بمحو ری یو بر ایلی بایست  
زور ظاهر نه در باطن بخت  
ایمن جان زنده ای بایست  
تو نمیداد و سر جز از تو پیدا  
فروغ چشم نورانی بایست

نیکبختی در الفاظ عبات  
تو ای معنی و جلالی بایست  
ز تو سر خاسته پروانه و سحر  
عجب بای و در عای بایست  
غیبتی عالم را بهر نفس  
تو می بی مثل و بی بایست  
ولا حیران تری سر دم زخم  
که بچون چشم تو بانی بایست  
به بند عقل کرم تو به عشق  
خطا کرم برستی بایست  
دل شد شکسته از صبح اسباب  
خطا کرم بیانی بایست  
زور کفری زو از که دار  
نظری بهر سدا ای بایست

۱۳۸  
پنجم

نظری بهر سدا ای بایست  
بالا چشمه پیاپی او از که دار  
مکران من شمع زنده بخت  
که از سر بر کجاستی بایست  
اکری و در شش از دم سحر  
سرمخی جملاب از که دار  
آهین دل و دلخواه او و دل  
دین بر کوی بر تو خفا کند  
کفایتی و خفاست سر زو از که دار  
که از سر حسن و کون سحر  
صنعتی و سحر و کون از که دار  
صنعتی و سحر و کون از که دار  
بهر بر انداز و زهرت و اکلالت  
در میت و کبریا و سر زو از که دار  
در میت و کبریا و سر زو از که دار  
نظری بخت بر کرد و نظر  
نشان آسمان که از که دار

نظری بخت بر کرد و نظر  
نشان آسمان که از که دار  
نظری بخت بر کرد و نظر  
نشان آسمان که از که دار

نشان

مسح بر



۲ رخ ولایت خاورستان به بحر  
 کال کشور هندوستان سارا  
 همه سیح کوش و دژان بر کلام  
 که نظم و ترتیب بنیان سارا  
 هزار جان ریخته و در پستی  
 بجز نبوت اگر کاروان سارا  
 بنیب شدن میان غل و غل  
 بنفشه چه نام از آستان سارا  
 چو کوه کل تو ام زده ای شست  
 که هر دو کان صحر از خون سارا  
 به ای جانکه بدلی که شست  
 اگر شمع کشتن آستان سارا  
 چو امی از غل شست که چو سود  
 بعل کو سرم از آستان سارا  
 هر که زنده خاوار نام زدم  
 هر از دم از کلال از خون سارا  
 سخن بسید نظری جان  
 که کوشش بلفه کردی جان  
 بجز پستی بر تکر جانشی  
 زنده و کشته کانه شاست  
 بطلت ای کوه طوفان جلیت  
 چو شتی که کران لنگ شاست  
 ز جلی طارین که شست  
 اگر در قید بال و پر شاست  
 نه انسان زاده فضل طلب  
 که از چون خودی کمتر شاست  
 چنان سبب سازد در غار  
 که خود آتش که تو شاست  
 اگر خواهی که از دست این بزم  
 دمی بدو چون محب شاست  
 همه کس صید طوفان خواهد  
 کند روت اگر لاغیر شاست  
 اگر باشی ریاحین شب نزاری  
 چو ز کس صاحب آفر شاست  
 چو ساغوش که بخشش نگیری  
 میان ممکنان سهو شاست  
 نکردی زین خطر کار بگری  
 اگر چون لفظ اول اثر شاست

نظری ال سین شعبی بند

۱۳۹

که در قید به و آخر شاست  
 کجاست از جبهه بر شاست  
 شو که بر و برم بنویس عوا  
 که غارتش کنی و بسازد بر شاست  
 بشم هم زده و در باغ نام  
 رنج عالم قطع مع شاست  
 شکسته شد صم غلیم از غلیم  
 تو دامن سحر از این ملک شاست  
 تجل غریبه خزان بر شاست  
 بنو سارا که با و کین شاست  
 بسایه کل تو آن کی به بکارم  
 که سر اگر کشم بجز چرخ شاست  
 خطب غرقه تو برین تربت  
 که دست حرف تو در سارا شاست  
 خشم نه دی تو این برج تو  
 که منم بچین بشین بر شاست  
 عیان طبع تو در دست بار بخت  
 بلب نباشد اگر سر ز شاست  
 میر کرده تو ز غل شایر و دای  
 چو حلق خاطرش از این شاست  
 معیبه بشیر کل نظری  
 که خرد و روی زده شاست  
 و من میدان بر کینه خردانی  
 که یک کلاه زیت و کینه شاست  
 زنده و عقل کاهی شسته میکنی  
 که عظام هر هفت نام شاست  
 نه آواز که سیح و طاف که عالم  
 چو نظری که روشنی کول شاست  
 ۲ خواس طبع ما به سیمال چینه  
 به ای غلیم که ای سارا شاست  
 اگر نوحی که از حق چینه  
 نظر ما به ای خردانه سید شاست

سیحان



بزار که نیست تا چون که درم خفاست و نگار آید  
مرد چون غمناک شود و در غم باشد  
زبان من نهان است که در دهان من  
کسی نیست که در دهان من  
مستوری که در دهان من  
کند ز من عین و کلام

زیر که طغیان من میانی و رانی ز چشم بر روی من  
نیایی و پنداری ز من  
نه زمانی من و زمان  
شوم مردم ز من  
بیان من که در دهان من  
کوی چنان در دهان من  
نه که به صاحب من  
من که در دهان من

دیار که در دهان من  
دریت ز کوشه من  
از زلف کشتن من  
و من که در دهان من  
مردم که در دهان من

از دیده تر بر آن بگوش  
از ویدان من  
اکشت غای شهرم از من  
مطون و در دهان من  
دل بر که در دهان من  
رانی که در دهان من  
با دوست که در دهان من

از خوش نظری اجتناب  
نوشته جان بیکان تو در دهان  
آدم بود جان تو در دهان  
از سبب خدای تو در دهان  
از دهان تو در دهان  
از دهان تو در دهان  
از دهان تو در دهان  
از دهان تو در دهان

دست در دهان تو در دهان  
بیت و مصلحت تو در دهان  
زبان که در دهان تو در دهان

۱۴۰

تغافلش

رو بپوشش







۲ باب اس محمد و اس حسن و اس حسین  
عبدالکریم و زکریا و علی و محمد و اس  
حدیث سوم از اخبار ائمه برادران  
عبدالکریم و زکریا و علی و محمد و اس

صدور شده ام بر متن خوبی خوش  
لی مایه باند نام ز بد خوبی خوش  
کین نشانه ام چه خوب کین خوش  
با خوش نشانه ام چه بد کین خوش

از سینه میدون خوشتر است  
از آن منزه از اربال و پر بگریزد  
از آغوش من خوشتر است  
که جان داند که با چه گریزد

عالمی دارم کہ دینہ نادر شود  
طبعی کہ پسند ناسپرد شود  
از آنکه دل و دماغ خود شود  
مینی دیر و در دین دیر شود

سختنجان  
طبع چو دل حور پریشان دارم  
الماچور یاغش نشسته کشتان دارم  
سرساوه خضر و است کوکله است  
این آینه در غم پریشان دارم

خست  
مضطرب بر زلف تو خور تا به  
خست  
عطر در آغوش تو خور تا به

کشم بر شمع کاهی بر سینه

سوره سحر

کشتن بن شدادانی بر بقا  
خوبست که ایام برافروزند

آتش خرم و زنت مایانم  
چون خدا ساقی کز نستانم

۲۶  
 نه و صد ام که در هر روز  
 فی حق که فاقه و زیاده  
 ۲۷  
 می شود از هر روز  
 می شود از هر روز

سحاب بر شکر است و بر سوز  
شور می گویم گفت که می بین

کونچه ولد اسم حاج محمد علی  
جولان زمین و اسما

صحت و خوشگسائی  
برتر که شک و روغان

این نامه مرخان سحر بنیاد  
برخیز که عشق از تو گدازد سیر است

بیشتر بقای باد و آفتاب که همه صحرای مردم



کشتی نظری نظر گوید  
ای دوتو در شب بجان میاید  
تورا و شانی شناسی در  
موسی عصاره و دانه و دانه

کم جو که لغت سر بایم  
آهسته که از او بوی بکشد  
ببین که به منشی از نایم  
دوشی کوری در کوش باین

برین کار با درختس از ایم  
تاری کند کس از ایم  
دور آن کوی که مکتبم  
در دایم کی پری که و تادم

اشقه مجلس تو باقی شد  
بجان که عاقبت تو که بپشت  
پیکانه زیند است شاد  
مشاق تو کام ز دانه شد

هر چند که جوری جا داری  
حد و رو پری اگر نشسته  
کس که نمیشود و چه پروا دار  
رکوشه خاطر کی که تو جا دار

یکوی جو که میاید شوی  
یکارنگان خرافت طبعان  
بناخت از تو تا و جا دار  
رنگی که ایم که خیزد از شوی

دل آدم و غم بر و تابست  
در دایم کی که طبعیم دارد  
راحت دهم و غم بکشد  
نور و شمع و در و خورشید

کرد و دی از آن طوطی باین  
در اصفانه سی کل میاید  
از چشمت از دستاق ایم  
هر کوه که خلیفت ایم

در پایدین سپهر است  
بارتبه من چه در و چشمت  
در حداد هم شریک است  
ای که من میاید سپهر است

در کوی کوشن که ششم ایم  
در دایم کی که ششم ایم  
در دایم کی که ششم ایم  
در دایم کی که ششم ایم

از حضرت من حاصل در این وقت  
شام شمرم هر که حاصلی که کنم  
در کام و کم نصیب هر که وقت  
در کم و کم نصیب هر که وقت

کای بنوی سپهر ایم  
کردم بنوی سپهر ایم  
کای بنوی سپهر ایم  
کردم بنوی سپهر ایم

شاهنم خاندان ایم  
تو شمشیر بجای ایم  
خاتم از دست ایم  
حد و جای شمشیر ایم

کربش بر قایم نور شوی  
از دایم کی که ششم ایم  
در دایم کی که ششم ایم  
در دایم کی که ششم ایم



بری بسیم که بپندایم  
 دل کفر و زشتی است آید  
 ای که شمع چستین است  
 سیدم که ز کایم  
 مدعی دست و کار کون  
 مدعی و حق حسن و آید  
 هر جا حشمت و شان میاید  
 بروم عیش و سوی آید  
 اهل نیان شک پران آید  
 آن هم هزار رنگ پران آید  
 کینه و مغانی دل اگر باشد  
 اندک هزار رنگ پران آید  
 هر شب ز خیال و دگر بست  
 هر روز زین و دگر بست  
 زود است که تیر جبارم  
 زین چو کینه و صیاب آید  
 در قرب لب و لایمین بایر  
 پروانه خن و آید  
 نسیم با لایم  
 سر بکند و جان بر آید  
 یادم کنایت جگر کند  
 کوه و کشت و غرت آید  
 از کوه تا چشم از کوه کند  
 کوه و کشت و غرت آید  
 در پی پیش از تنش آید  
 از آن بخند و شک آید  
 خورشید ستار و رزم آید  
 تیر و کوه و شک آید  
 پیرایه چمن و شک آید  
 تیر و کوه و شک آید

بقدر و نه غم که ای کبریا  
 چو در کیش پیر که با تو هست  
 مروتی در خشم می گزیند  
 چون صفای عشق که ز خود رانند  
 کیش زو غمزه سوز برخوا  
 شایسته و نام نخواست  
 شد و در دوزخ زلی بخت  
 هر که در تو خشم کو اینست  
 کوه و تو خوانست در کوه  
 چو شمع ز آتش حق که  
 قربان شوم این شب که  
 کوهت ز دعوی تر که  
 زنده در خسته اشوان  
 یک تن ز غلامت تو نیست  
 در در سوکان تو هر تن  
 ناموس نامه بر کوه  
 که در سر کشیده نیست  
 اندوه بی حقیق آن دوست  
 یکدم که زده بر سر ریخته  
 صد عذبه با در پیش پایالت  
 بر بخت تو که آن سپند  
 که در تو بخت جان پوشد  
 بخت که زنده من بدون تو







فی باوه عزو جابسته دار  
فی فاقه وقت زبرد دارم  
چند انگشت کنگ بود بکن  
کی دست سپهر بر شک دارم

دعی خاتم آن بایر کنش  
تو سر سیات از قلعین  
با غره که رفت کما اگر  
صدها بشنایید چو پیکر

یک نوم ست و در قیاس  
چون تو کشیدیم تزلزل  
نرخ جبر تو نیست هر چه که ما  
جان بر سر جان بنیم و لول

زن بچم که در هر چه قیاس  
بسیار کند بهیچ یک بی قیاس  
اکل جاده دریده بر شمشاد  
از بسکه بدانشین آفرینده

و ای ز فاکر و خود با قیاس  
خود و زبان آن بدون با قیاس  
از تو به اگر تو به کنم نیست  
در تو به از تو به و اولی با قیاس

تا باغ نیست باغبان خواب  
کلی خواب کرده کل شمشاد  
حسن رخ گل پرده در خواب  
که در پس پرده نهان خواب

یکچند بیایید مسکریم  
خار و من جوان زمره مسکریم  
دیدم که سر زخمی که بر لبی  
پای بر از وی ل ماسکریم

و هر که مرگش نیست باور  
منظور و دیدار است باور  
که پیش بیکام دل بر دارم  
قد بر نفس با بستم باور

چیزی و احتیاج از کو نیست  
بشکستن مرغی نیست  
تا ز کرم از مرغی که با نیست  
چکانی آسوده نیست

که ز شعله که ز لعل آید  
از غره جاسلی صبا آید  
چون می گنجد سینه بزم  
بچه چو پند سپهر آید

دم چند تو زاری سخن می گویش  
شرمند و نشووی از کجی گویش  
از من نه طلب که من تو نخ  
رست است پیش که ز پیشی گویش

اقتاده کلاه از سر و آید  
دست که در دست از تو آید  
سرعت و کاه رفت از غلبه آید  
بر سر چو تو رفت از تو آید

تا سایه خاموش بجز غم آید  
روح که بر غمیه بر دست آید  
چو در آستان نرسد بقیسم  
بجز در کل تو آید

از خود تا خود بهر توان نیست  
ان راه بهیچ مشکلی تو نیست  
در دور مسافتی که تو نیست  
آن غافل لب فرشتگان آید







موی کف و چپ خود آلوده

بیکس که بر تو قارون نشو

هر دم که نه با تو ام را به دست

بسیار بگو که مده ام چو چاق

از این نام نقصان منم

دل من در دهن تو فروخته

ببین که کجای که از دست

چون که از دست تو بگریزم

هر روزی که بر تو خفا کنم

از محبت تو فراموش نخواهم

از آن که از دست تو بگریزم

شکر تو منم که از دست تو

کشت که با من خفا کردی

زنده که از دست تو بگریزم

مهرش است سرش نشسته

ببین که از دست تو بگریزم

مهرش است سرش نشسته

ببین که از دست تو بگریزم

مهرش است سرش نشسته

ببین که از دست تو بگریزم

مهرش است سرش نشسته

ببین که از دست تو بگریزم

مهرش است سرش نشسته

ببین که از دست تو بگریزم

مهرش است سرش نشسته

ببین که از دست تو بگریزم

مهرش است سرش نشسته

ببین که از دست تو بگریزم

مهرش است سرش نشسته

مهرش است سرش نشسته

ببین که از دست تو بگریزم

مهرش است سرش نشسته

ببین که از دست تو بگریزم

مهرش است سرش نشسته

ببین که از دست تو بگریزم

مهرش است سرش نشسته

ببین که از دست تو بگریزم

مهرش است سرش نشسته

ببین که از دست تو بگریزم

مهرش است سرش نشسته

ببین که از دست تو بگریزم

مهرش است سرش نشسته

ببین که از دست تو بگریزم

مهرش است سرش نشسته







و این بخت در درجست نام  
 صدقه ام از نیاز با انداخت  
 پیش آبی و مهر از عشق بر  
 پرتیز کرد که روح در پوداشت  
 ذوق از دست تو شدی بش  
 بنام زینب در سجده  
 آن خنده شیرین و لکنت  
 تحت شکری بخدی و بر انگشت  
 در جانب حق از سیه بیاورد  
 در کوشش حق تو بیاورد  
 او بهر طور تو همان گشته  
 در ستر خود و طور خوابید  
 همه در گشتان به جرات تو  
 مرغان جز به شد جرات از تو  
 زانیه کل گشته در کس  
 در یافته سر و پاغ اشارت  
 خوش بوی سالیان تو ببار  
 بوی تو نمید و بارک زدی  
 این معنی از تو گشت فرودیدی  
 این شرف تو نیست از کجا بر زدی  
 بر خان طایب تا کی تو غلام  
 در جام قباب خفته از جام  
 جگر که گشت پیش تو دل کرا  
 سخی که بی کرد در سرشته کرا  
 بی غم می است تا که کون کرد  
 بی غم که می شود چو درون کرد  
 مگر کی کنم اگر بستی  
 کی بر تو خور تا نفس از تو کرد  
 نا

صد دفتر

مگر کی کنم و دم مرا غماخت  
 شاداب کنم بوی تو نامخت  
 زمان تو زنده کرد که نامخت  
 من زنده کنم نام تو نامخت  
 زان تو زنده با بخت  
 زان تو زنده با بخت  
 زمان کوشش تو بیرون نام  
 در قهر بر منم سر از تو نام  
 تو کوی صوت و سخن امید  
 چون در تو رسم زود کلام  
 که بر سر زمان تو جان افشام  
 که بر قش کج روان افشام  
 بر سر منم و چه بود کافش نام  
 پس زان کج روان افشام  
 خدیو در دولت بر خست  
 ما جاننا ز دم با قنات قهر  
 لوح تو کتب خود و شایع حجت  
 از سو تو میرد و پارت خیر  
 تحت کتاب بون احمد  
 الملک الوهاب نام احمد  
 نظری قش بوری علی  
 ارحم و الغفران  
 عیاد احمد خلیفه  
 المحدث لا اله الا الله  
 محمد ایتین  
 میرزا علی  
 ۴۲







بآن در کی آن تهرت سیرین  
 کجای که در کوه کن بر کوهستان  
 زنجوی تنج در دایه کوهستان  
 هزار خشم بر سر سرجو کوهستان  
 ویر چون پیمان مبارزین  
 جویر کجای پیمان کوهستان  
 در انصاف که از پیمان کوهستان  
 جوان هر که از دایه کوهستان  
 خدایه ارتق و جان در دایه کوهستان  
 در اصل آهن و فولاد این کوهستان  
 زمین ز لعل روی کوهستان  
 سپهر سمانه که در کوهستان  
 اگر بکشد گیتی نرزد مای کوهستان  
 و که جو و زنی بر زمین کوهستان  
 در آرمای زبانه در کوهستان  
 بی تعجب خلعت کجای کوهستان  
 شمار اگر وفات و حق کوهستان  
 زمان و مع تو بهر کجای کوهستان  
 و عای کیم و حال جو کوهستان  
 بهشتی وقت همیشه کوهستان

کجای که در کوهستان  
 اجل خنجر از روی چو باغیان  
 سر لادن بر سر زده چو پستان  
 علم نموده از شمشیر چو پستان  
 چنانکه باد جهار روی پستان  
 ز خاک سر که جادو روی چو پستان  
 کشیده در دهن از خاک پستان  
 ز کینه تر کوه زنی چو پستان  
 اجل از نیم نیاید که در پستان  
 که بر کوه و دهن بر کوهستان  
 محشم نامی چون ماه و چو پستان  
 که از کاشش در چشم خزان  
 ز تاب سر و خشم پستان  
 چنانکه کاه و دهن در پستان  
 مبارک نو اگر بر سر پستان  
 کسی که بر خاک از راه پستان  
 اگر چه لازم شد شمع پستان  
 بقدر نور که خود شخص پستان  
 که خاطر تو میاد از پستان  
 ز روی شوق و دهن کوهستان

در دهن کجای کوهستان  
 بکام دل به شستم در کوهستان  
 در آرمای زبانه در کوهستان  
 بی تکیا که بر روی پستان  
 بی تکیا که بر روی پستان  
 کشیده در کوهستان  
 در دهن از خاک پستان  
 ز کینه تر کوه زنی چو پستان  
 اجل از نیم نیاید که در پستان  
 که بر کوه و دهن بر کوهستان  
 محشم نامی چون ماه و چو پستان  
 که از کاشش در چشم خزان  
 ز تاب سر و خشم پستان  
 چنانکه کاه و دهن در پستان  
 مبارک نو اگر بر سر پستان  
 کسی که بر خاک از راه پستان  
 اگر چه لازم شد شمع پستان  
 بقدر نور که خود شخص پستان  
 که خاطر تو میاد از پستان  
 ز روی شوق و دهن کوهستان

کجای که در کوهستان  
 اجل خنجر از روی چو باغیان  
 سر لادن بر سر زده چو پستان  
 علم نموده از شمشیر چو پستان  
 چنانکه باد جهار روی پستان  
 ز خاک سر که جادو روی چو پستان  
 کشیده در دهن از خاک پستان  
 ز کینه تر کوه زنی چو پستان  
 اجل از نیم نیاید که در پستان  
 که بر کوه و دهن بر کوهستان  
 محشم نامی چون ماه و چو پستان  
 که از کاشش در چشم خزان  
 ز تاب سر و خشم پستان  
 چنانکه کاه و دهن در پستان  
 مبارک نو اگر بر سر پستان  
 کسی که بر خاک از راه پستان  
 اگر چه لازم شد شمع پستان  
 بقدر نور که خود شخص پستان  
 که خاطر تو میاد از پستان  
 ز روی شوق و دهن کوهستان







زخمی گشت و تو در خون تشنه ای  
 بر آشت خلت نمی کنی  
 تو شیخ بزم کنی از این بزم  
 باشد که رسد بر تو بی بار تو  
 خوشم که شعله عشق تو جان من  
 و قیام می کنی بود که خمره تو  
 شعله خمره آواز غلامی باید  
 که چون میخراک و کوه شود گشته  
 ز یک شب ز خیال تو ز بزم  
 مرا بیدار چه خبر پس اگر خوشی  
 زبان بماند و این زخم زخم  
 که در رخ خاطر من بی سبب بود  
 طایر عشوه زده شمع یاد کنی  
 صحت مهر و فدا سبب سبب  
 اگر چه چشم تو از خان کس بجز

خطه آید تا رانج ای دل  
 و بای حسن تر خطه که بر کرد  
 کرده آید که سبب در کلین  
 چرخ حسن تر که منشود از این  
 به حسن نظر نشان می کشد  
 که بجان تو آید و چون  
 مرا بر سر شکیبایی کشد  
 بدین خود خوش شکیبایی  
 که چه بود و یک روزه ای از این  
 ز تو بزم می کشد سبب  
 نشاد و این و سبب حسن  
 بهر که در زخم زده ای  
 که یک مجلس در شمع که خوش  
 که این می توانی سبب  
 زخم تو زخم که اگر آید

107

مراستی و دلتی میان بود و قدر  
 ز غم و خیر و خون و چو شمع شاد  
 اگر چه در آن سر سبزه نرسد  
 نه از طفل اهل زلفش ز رود  
 سال گلشن غولی اگر در آن  
 که آن گلشن فلک از بهار گلشن  
 ولی در کرمی نیکی است  
 که او چه بولشیر ابراز کند  
 زنی که کم و بیش میان آن  
 بود و نور علی از عطای او  
 بچینی که حدیث کرم در آن  
 کرم و نوز ساعادت که در آن  
 اگر چه آخر تریج بر آن  
 در اصل که هر دو آن  
 اگر در آنی تو تمام آنست

2











[illegible][illegible]















بود که گشت که در کجاست نشانی  
 در آرد و درین زبیر غوغا  
 سر کلک تو دروغ دشمنان  
 مجال طعنه بچند دروغ  
 زمین سحر که در کس تیغ برآورد  
 مبارز شد بر نشان کلاه  
 بگردیده که در دشمنان  
 چو شکسته شود در خسته بخت  
 دی که در شوی از قاتل چو شمشیر  
 چو اقبال شایسته که در آرد  
 ست که در کس چو در کس  
 بجا که در کس چو در کس  
 در آن دی که در کس  
 جهان بعد از تو ای که در کس  
 بشه ای که در کس  
 بی که در کس  
 پر یو که در کس  
 از آن دی که در کس  
 اگر در کس  
 سر کلک تو دروغ دشمنان  
 ز شوق تو که در کس  
 و لم یج تو که در کس  
 بر آید از شوق تو که در کس

از آن

که از کس تو که در کس  
 بر آید از شوق تو که در کس  
 عیان فایده که در کس  
 همیشه تا بود در کس  
 ای که در کس  
 زبیر که در کس  
 رسید تا فایده که در کس  
 که چون میاید که در کس  
 بین خود که در کس  
 که چون که در کس  
 ریس که در کس  
 چو سوز که در کس  
 اگر چنان که در کس  
 به در کس  
 چنین که در کس  
 که در کس  
 حکایه که در کس  
 و می که در کس  
 بصورت تو که در کس







کتابخانه عمومی

که در وقت آنرا

که در وقت ارتداد هم نم



تو در دنیا ز اجابت خست  
بر پشت کز انصاف آن خست  
تو شمع غم از احتلامی  
خدا که حرم او بر سر است  
چو یار در دوا بر جفا غمی  
چون که یار بر تو که خورم  
تو شمع غم ز جفا  
روز اول است  
چون که یار بر تو که خورم  
روز اول است

پروا از حدیث آن که در دوا  
در سینه از شمع غم ز جفا  
تو شمع غم ز جفا  
چون که یار بر تو که خورم  
روز اول است

چون که یار بر تو که خورم  
روز اول است  
تو شمع غم ز جفا  
چون که یار بر تو که خورم  
روز اول است

تو شمع غم ز جفا  
چون که یار بر تو که خورم  
روز اول است  
تو شمع غم ز جفا  
چون که یار بر تو که خورم  
روز اول است

تو شمع غم ز جفا  
چون که یار بر تو که خورم  
روز اول است

شعشع

تو شمع غم ز جفا  
چون که یار بر تو که خورم  
روز اول است  
تو شمع غم ز جفا  
چون که یار بر تو که خورم  
روز اول است

تو شمع غم ز جفا  
چون که یار بر تو که خورم  
روز اول است  
تو شمع غم ز جفا  
چون که یار بر تو که خورم  
روز اول است

تو شمع غم ز جفا  
چون که یار بر تو که خورم  
روز اول است  
تو شمع غم ز جفا  
چون که یار بر تو که خورم  
روز اول است

تو شمع غم ز جفا  
چون که یار بر تو که خورم  
روز اول است

چون که یار بر تو که خورم  
روز اول است











حرم حیران حضرت شیدایی  
 شاد و مدام این کوچه است  
 ترمه زدن کجا کافه سکن است  
 توری با و سینه صدمه است

میرزا محمد زاهدی تهرانی

بسیار متوجه آمدند و من هم که چون رسیدند، دروازه را  
باز داشت و چون رسیدند، دروازه را

چند کس ختمودنی از قیام ال  
که روی بمسج عریض است از قیام ال  
که علقه خور است و است و است

سلسلہ شریفیہ

شیخ کلیدم منور و کبریا  
بر کوی مسکن از فرشتی است

در بوی بسیار است  
عسل خرمی که شکر است

نویسند که این شرح بخوبی بکار آید  
بر کسی که می خواهد باشد و بر نرسد

هم بکن موت مرده و خاک  
که چشمم بر نهال کمال

که بهر حال از انجمن و نه از انجمن  
که نه از هر طرف و نه از هر طرف

مکن کفر بفرمودم آنچه پیش از این فرموده بودم

1/2

تشت  
سنگ چرخ اول که در دوسر

عشق من است که در دلم  
 بسکند از عشق جانم اگر در دلم

چون ستمه بشوید چون بر آید  
در بهای خوشی نه در حق آید

که در روز نوزدهم چنانکه در کتاب  
که در روز نوزدهم چنانکه در کتاب

که چون سالک را در این راه  
ببینی که شایسته این مقام  
که در این راه شایسته این مقام  
که در این راه شایسته این مقام

فیضات آه و شده بنین حاکم  
چرخه مبارک و دایره ای از دایره

دست و پند و اندرز

در بر چیم از دامن تنب یاروسیم  
میشن ز لبه های زرد اگرین زردا

شکله در آن گفته ام که باید که  
کاشان در آن وقت از آن

عشق در دل خیزد و نور کبریا در دل  
مبارک و رفیع الهی جانان در دل

که در حق می شنود و حق می شناسد که اسم کم

مراد از آتش دل سوختن شکر است  
و مراد از آتش دل سوختن شکر است

10

---







سرودی متواتر گفت و سامان نمود  
 و اکای خصلت آدمی و ملک و دولت  
 شافعین و سبکی و خرد و بدین خصلت  
 با سیدی که از آج بنده دید و از  
 گندک دم کن که در آن بنی

که چون بدو که می گفتند که  
که هم که در دنیا نیستند



12

زینا بنود بر کس نوز کن  
 از شرم از شعله منی که در  
 چون کای کاین چمنی فرسود  
 ایام ناز و زور و طوف کن  
 عین زلف و زور و زور  
 که در زلف و زور و زور

نصفین حق بود که در اینین بودم که  
بسیار غم و غصه که در اینین بودم که

1911

۷۷۰

سیم که در این مثنوی  
 کلامی بر زبان میسر شود  
 یازدهم که در این مثنوی  
 کلامی بر زبان میسر شود  
 دهم که در این مثنوی  
 کلامی بر زبان میسر شود  
 نهم که در این مثنوی  
 کلامی بر زبان میسر شود  
 هفتم که در این مثنوی  
 کلامی بر زبان میسر شود  
 ششم که در این مثنوی  
 کلامی بر زبان میسر شود  
 پنجم که در این مثنوی  
 کلامی بر زبان میسر شود  
 چهارم که در این مثنوی  
 کلامی بر زبان میسر شود  
 سیم که در این مثنوی  
 کلامی بر زبان میسر شود  
 دوم که در این مثنوی  
 کلامی بر زبان میسر شود  
 اول که در این مثنوی  
 کلامی بر زبان میسر شود

کوهستان نام بخون شده ام  
 جانی ترست که خونش عشق  
 روبرو چشمه لاله و قوس و پرین  
 کنون که خودی نه زدن من

نیکو نام و خوش گویم  
خوش خلق و نیکو کنی

کوشه فرشته نامیدین تو و کوشه فرشته سید مراد دوم  
کوشه فرشته و کوشه فرشته

در روز جمعه چهارم ذی القعدة  
که هجرت عاشق زید و زینب  
عاشق و معشوقه را که در روز جمعه  
در روز جمعه چهارم ذی القعدة



*[Faint handwritten notes at the bottom of the page]*

است تمام از زبان خود برآید  
ای تقی عیسی

Y Y Y

2



و پیرم و نوح حضرت بر دل بر ختم

مردم را برادران بار خدایه جانی و روان سایه دلوار خدایه

1. 6

کسی پر شکرت است با او

در خانه عاشق کسی در میان

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor creases and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book, and the overall tone is a warm, off-white or light beige.







بیدار زان ترنم نوید که چنان تو ام دست شوقی اگر  
 مرده بدم سوخته اشقیع بر دانه پسته ترا درسته گایت  
 نشان تو طلب مدعی دانه دلش که زین کشیده ان عشقی  
 خودم بر سر دانه من که زان در وقت که آفتابم  
 هرگز از دستم نرویی لای میانه که خون کشیده ان عشقی  
 نشان تو طلب مدعی دانه دلش که زین کشیده ان عشقی  
 پند جوگی بوی تو کیم مرده تا دوق تاشی تو در دم زنگار  
 مرصع شادی که بر جان اگر کشی دوق تاشی که آبی بر لبش اند  
 انجمن مشاق و دانه که در دانه از دست تو نظر خوش تو ام که  
 از در و دیوار کوشش کل کشیده دانه و دانه عاشق از غماش کل  
 نیست اگر نیم و سال خطرات دانه آسوده آن سهند که میمان  
 در زبانی شعله اش تو ان نشا در دل تبار زخشی که طوفان است  
 صد بارش به خون دانه دانه تاپای پوسن کل دانه که در دانه  
 خون و طمخ را که کتی از آنکه شرح نه اند میاج بهر دانه که  
 خط و حال تو دانی از جان دانه نشود در صحنه روی تو جان دانه  
 بعد خودم از زخم و حال نشانی که ای که می سر بر دانه خزان دانه  
 بچشم خود لا اوار کسایه نبشانی که انصاف عیب دانی سلطان دانه  
 در هر دو سویش سر زار او در دانه در خانه هر چه داشت خیر او در دانه  
 آن دره شود که در جای بوی دانه فرشته الهی دانه او در دانه  
 او خرد و لیسو ساق رانی آفتاب دانه کی سکو در آواز محبت کند

در دیت از بار گشت سجاد را ز خوش بکای داشت  
 کان هر کشت و دانی تو ایسم مرده ز انفعال تاجی که در دانه گایت  
 خیل او تو ام گشت او در دانه دلیک از سر کوشش نیتون گایت  
 ز در و دیوار دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه  
 دل دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه  
 چون تمان که دیدل نوید و دانه دانه دانه دانه دانه دانه  
 پس از عاشق که در دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه

۱۷۳

چشم تو خشک دانه سر دانه دانه تو تک بر جگر که در دانه  
 خورشید ز کوه که در دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه

سر دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه

تانگی چو سره بر باطن غم دانه دانه دانه دانه دانه دانه

دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه دانه

دانه که گفته اند که زوی دانه دانه دانه دانه دانه دانه



و من تو را به هر دو عالم  
 در پیش من زینت گشته  
 اگر جهان بهت زینت  
 و من تو را به هر دو عالم  
 در پیش من زینت گشته  
 اگر جهان بهت زینت  
 و من تو را به هر دو عالم  
 در پیش من زینت گشته  
 اگر جهان بهت زینت



که از تو به هر دو عالم  
 در پیش من زینت گشته  
 اگر جهان بهت زینت  
 و من تو را به هر دو عالم  
 در پیش من زینت گشته  
 اگر جهان بهت زینت  
 و من تو را به هر دو عالم  
 در پیش من زینت گشته  
 اگر جهان بهت زینت



5214

جہانگیر شاہ کی

سنة ١٠٠٠

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على  
 سيدنا محمد وآله  
 وبعد  
 فذكرنا في كتابنا  
 هذا ما وجدناه من  
 أخبار العرب في  
 بلاد المغرب  
 من قبل الإسلام  
 وإلى يومنا  
 هذا  
 والله اعلم

Handwritten signature or mark, possibly reading "S. M. S." or similar.

15/12



